تصویر ابو عبد الرحمن الکردي



قدم به قدم با اسکندر در کشور ایران

ALEXANDER

هارولد لمب و هرودت

ترجمه‌ی ذبیح الله منصوری

قدم به قدم با اسکندر در کشور ایران

نویسنده: هارولد لمب

به انضمام

از بلخ تا نیشابور
و
جنگ‌های ایران

نویسنده: هرودوت

ترجمه: ذبیح‌الله منصوری



Lamb, Harold
لمب، هرولد، ۱۸۹۲ ـ ۱۹۶۲.
قدم به قدم با اسکندر در کشور ایران. به انضمام از بلخ تا نیشابور/ نویسنده هارولد لمب. جنگ‌های ایران/ نویسنده هرودوت؛ ترجمه ذبیح‌الله منصوری. ـ تهران: گلریز، ۱۳۷۳.
۲۲۹ ص.
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
این کتاب ترجمه فصلهای از Alexander of Macedon; The journey to world's end, Genghis Khan and Mongol horde, The history of the Persian wars می‌باشد.
ISBN 964-5527-18-X
۱. اسکندر مقدونی، ۳۵۶ ـ ۳۲۳ ق.م.. The Great Alexander ـ جنگها ـ ایران. ۲. چنگیزخان ۵۴۹ ـ ۶۲۴ ق. ۳. ایران ـ تاریخ ـ هخامنشیان، ۵۵۸ ـ ۳۳۰ ق.م. ـــ جنگهای یونان. الف. هرودوت، ۴۸۵؟ ـــ ۴۲۵؟ ق.م.، Herodettus. جنگ‌های ایران. ب. منصوری، ذبیح‌الله، ۱۲۸۸ ـ ۱۳۶۵، مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: از بلخ تا نیشابور. ه . عنوان: جنگ‌های ایران.
DSR۳۰۸/ل۸ق۴ ۹۵۵/۰۱۹۱
کتابخانه ملی ایران ۷۳-۳۶۰۴م*



قدم به قدم با اسکندر در کشور ایران

از بلخ تا نیشابور

جنگ‌های ایران

نویسندگان : هارولد لمب ـ هرودوت

ترجمه : ذبیح‌الله منصوری

چاپ هشتم : ۱۳۸۶

شمارگان : ۱۱۰۰ نسخه

لیتوگرافی : اردلان

چاپ : مهارت

صحافی : تاجیک

انتشارات گلریز ـ تهران، صندوق پستی ۵۸۶-۱۵۷۴۵، تلفن: ۶۶۹۷۰۵۱۲ ـ ۰۹۱۲۱۲۰۴۲۶۳

شابک ۹۶۴-۵۵۲۷-۱۸-X ISBN 964-5527-18-X

«قیمت: ۴۵۰۰ تومان»

قدم به قدم با اسکندر در کشور ایران

هارولدلمب



مقدمه مترجم

«هارولدلمب» تذکره‌نویس معاصر آمریکایی تاکنون چهار کتاب راجع به شرق نوشته است. سه‌تای آنها مربوط به شرح زندگی چنگیز و تیمورلنگ و سلطان سلیمان پادشاه عثمانی می‌باشد و کتاب چهارم عنوان اسکندر را دارد.

چون «هارولدلمب» برای نوشتن سه کتاب اولیه، همه مدارک تاریخی خود را از مورخین شرق و بخصوص مورخین ایرانی (راجع به چنگیز و تیمور) گرفته، خود ما در ایران راجع به ماجرای زندگی چنگیز و تیمور بیش از تذکره‌نویسان غرب مدارک تاریخی داریم، اما راجع به اسکندر اطلاعات ما کم است، زیرا تواریخی که شرح زندگی اسکندر را دربر دارد در ایران یافت نمی‌شود.

اما اهمیت تاریخ «اسکندر» به قلم «هارولدلمب» آمریکایی، بیشتر از این جهت است که حوادث تاریخی را همان‌گونه که وقوع یافت ذکر کرده نه آن طور که بعضی از مورخین یونانی، با اعمال نظرهای خصوصی ذکر کرده‌اند.

ما فصلی از این کتاب را که مربوط به مسافرت اسکندر در ایران

می‌باشد از نظر خوانندگان می‌گذرانیم زیرا اطلاعات تاریخی آن، برای کسانی که بخواهند از تاریخ برخوردار شوند مفید می‌باشد و سبک نویسندگی «هارولدلمب» برای آنهایی که بخواهند مطلبی مشغول‌کننده بخوانند، سرگرم‌کننده است.

* * *

در زندگی اسکندر سه کتاب خیلی مؤثر واقع گردید، یکی خواندن شرح حال کورش کبیر شاهنشاه ایران و مؤسس سلسله هخامنشی و دوم کتاب «ایلیاد»، تألیف «هومر» داستان‌سرای یونانی، سوم کتاب‌های «ارسطو» استاد اسکندر مربوط به علوم طبیعی و ماوراءالطبیعه.

اسکندر هر وقت که شرح زندگی کورش شاهنشاه ایران را می‌خواند آرزو می‌کرد مثل او باشد و مانند وی بر کشورها و ملل بسیار مسلط شود و باز مثل او، در هر نقطه یک شهر بسازد و همان‌طوری که کورش شهرهایی را که می‌ساخت به نام خود می‌خواند اونیز شهرهایی راکه می‌سازد به نام خویش بخواند.

ولی بین جهانگیری کورش شاهنشاه ایران، و اسکندر یک تفاوت بزرگ وجود داشت و آن این‌که کورش هرکشور راکه اشغال می‌کرد سکنه آن را آزاد می‌گذاشت که مطابق رسوم آیین خود زندگی کنند. کورش برای این که به همه ثابت کند که برای رسوم و شعائر مللی که زیر بیرق ایران درمی‌آیند قایل به احترام است، لباس ملی آنها را می‌پوشید و با این که «اهورا مزدا» خدای یگانه را می‌پرستید به بت‌های ملل دیگر، به ظاهر احترام می‌گذاشت تا این که احساسات ملل مزبور جریحه‌دار نشود و به همین جهت امپراطوری عظیمی به وجود آورد که شامل همه دنیای آن زمان غیر

از یونان و روم می‌شد.

ولی اسکندر به طوری که خواهیم دید برای رسوم و شرایع مللی که به آنها غلبه می‌کرد قایل به احترام نبود و در پایان هم یک سلسله وحشی‌گریها کرد و صمیمی‌ترین دوستان او که مقدونی‌ها بودند از وی متنفر شدند.

امپراطوری عظیمی که کورش به وجود آورد چون براساس عدالت و آزادی ملل آن امپراطوری استوار شده بود، نزدیک چهار قرن دوام نمود. ولی امپراطوری اسکندر چون فاقد مزایای فوق شمرده می‌شد بعد از مرگ او قطعه قطعه گردید.

بعضی از مؤلفین تصور کرده‌اند که ایجاد شهرهایی در نقاط مختلف، جزو ابتکارات خود اسکندر بوده درصورتی که اسکندر در این مورد فقط ازکورش تقلید می‌کرد و اکثر شهرهای اسکندر به نام اسکندریه، بعد از مرگ او نابود شد در حالی که شهرهای کورش، باقی ماند و بعدها به صورت بلاد معظم درآمد.

این است حقیقتی که از مجموع کتاب «هارولدلمب» آمریکایی استنباط می‌شود و خود نویسنده در صفحات عدیده کتاب، با صراحت این نکات را می‌گوید و اینک که این مقدمه را دانستیم بر سر متن کتاب می‌رویم.

ذبیح‌الله منصوری



ورود اسکندر به آسیای صغیر
«ترکیه کنونی»

آسیای صغیر «ترکیه امروز» برای اسکندر و سربازان مقدونی او منطقه‌ای مجهول بود و آنها از روی ستارگان و تحقیقات محلی راه‌پیمایی می‌کردند. آسیای صغیر جزو امپراطوری ایران به شمار می‌آمد و اسکندر برای این که بتواند راه را بشناسد و هم در نقاط مختلف برای قشون خود سیورسات تهیه کند عده‌ای را به جلو فرستاد و این طلایه پیشاپیش سپاه او، حرکت می‌کردند.

در عقب این سپاه «لابراتوار ارسطو» می‌آمد و لابراتوار ارسطو عبارت بود از چند ارابه بزرگ و کوچک، که هر نمونه جدید از گیاه یا جانوران یا حشرات که به نظر اسکندر می‌رسید به ارابه‌های مزبور منتقل می‌نمود تا این که برای ارسطو به یونان بفرستند.

اسکندر هنگامی که می‌خواست به طرف مشرق حرکت کند به ارسطو گفته بود که با وی به راه بیفتد تا این‌که به وسیله مشاهده آفاق جدید بر اطلاعات خود در فیزیک (علوم طبیعی) بیفزاید، لیکن ارسطو جواب داد که هرگاه حرکت نماید «لیسه» بدون سرپرست می‌ماند و «لیسه» همان است که امروز ما به نام دانشکده می‌خوانیم. زیرا ارسطو عده‌ای شاگرد

داشت که نزد او تحصیل می‌کردند و نمی‌توانست که شاگردان مزبور را رها کند.

اسکندر که در آن موقع بیست‌ویک ساله بود، به مناسبت بی‌اطلاعی از مقتضیات آب و هوای شرق ناپرهیزی و بی‌احتیاطی می‌کرد و هر غذایی را می‌خورد و بعد از راه‌پیمایی‌های طولانی، هنگام عصر، که هوای مناطق کوهستانی آسیای صغیر خنک می‌شد در رودخانه‌هایی که سر راه می‌دید استحمام می‌نمود و پیش‌بینی نمی‌کرد که با تن عرق‌دار وارد آب سرد رودخانه شدن، ممکن است او را بیمار کند.

بالاخره بیمارگردید به طوری که دیگر نتوانست اسب‌سواری کند و او را روی تخت‌روان خوابانیدند و قشون به راه‌پیمایی به طرف مشرق ادامه داد تا این که به جلگه «ایسوس»[1] یعنی جلگه‌ای که رودخانه «ایسوس» در آن جاری بود رسیدند.

اطبایی که با اسکندر بودند نتوانستند مرض او را تشخیص بدهند و اسکندر بر اثر ناخوشی طوری ضعیف شد که دیگر نتوانست مانند روزهای دیگر سفرنامه خود را بنویسد.

چون بعد از این که اسکندر و همراهان او در شرق به حرکت درآمدند هر کدام یک سفرنامه می‌نوشتند و تا مدتی خود اسکندر به نوشتن سفرنامه ادامه می‌داد و بعد به مناسبت این که اخلاق و روحیه او تغییر کرد، از ادامه نوشتن سفرنامه منصرف شد.

ولی همراهان اسکندر به نوشتن سفرنامه ادامه دادند و بعضی از آنها تا امروز هست و از نظر تاریخی بسیار با اهمیت می‌باشد ولی، کسی نمی‌داند

---

۱. این جلگه امروز در ترکیه به نام جلگه «ادنه» خوانده می‌شود و رودخانه «ایسوس» را در حال حاضر ترک‌ها به نام رود «سیهان می‌خوانند و این رود وارد خلیج اسکندرونه واقع در جنوب شرقی ترکیه می‌شود ـ مترجم.

آن قسمت از سفرنامه اسکندر که به دست خود او نوشته شده، به دست که افتاد و در هر صورت سفرنامه خود اسکندر بکلی از بین رفته است.

بعد از این که وارد جلگه «ایسوس» شدند هوا گرم شد و گرمی هوا نه فقط سبب مزید ناراحتی اسکندر گردید بلکه، سربازان او را هم سخت معذب کرد و آنها زیر آفتابی سوزان راه می‌پیمودند و عرق می‌ریختند. اسکندر می‌دانست که یک قشون به فرماندهی ایرانیان در فاصله دو روز راه، جلو او قرار دارد.

این قشون را داریوش سوم، پادشاه هخامنشی برای جلوگیری از اسکندر فرستاده بود و جوان بیست‌ویک ساله با خاطر آسوده که قشون مزبور با وی فاصله زیادی دارد، آهسته حرکت می‌کرد، و یک وقت بدو اطلاع دادند که ایرانیان او را در جلگه «ایسوس» محاصره کردند. بدین ترتیب که اطراف سپاه اسکندر را دور زده و در عقب او به دریا رسیده‌اند.[1] و لذا راه بازگشت قشون اسکندر قطع گردیده است.

اسکندر که به موازات دریا حرکت می‌کرد و همه جا سپاهیان او دریا را می‌دید، یک کشتی سریع‌السیر که با سی جفت پارو حرکت می‌نمود، مأمور کرد که از راه دریا برود و ببیند که آیا این واقعه صحت دارد و آیا ایرانیان او را محاصره کرده و به دریا رسیده‌اند یا خیر؟

کشتی مزبور رفت و مراجعت کرد و خبر داد که قوای ایران در طول رودخانه «ایسوس» موضع گرفته و تمام تپه‌هایی را که کنار دریا و سواحل رود مزبور می‌باشد، اشغال کرده است.

بعد از وصول این خبر اسکندر شورایی از سران سپاه تشکیل داد و گفت: این خبر را به همه افسران، حتی افسران جزء برسانند تا این که آنها هم بدانند که قوای ایران، مقدونی‌ها را محاصره کرده است. در این جلسه با

---

۱. جلگه «ایسوس» کنار دریای مدیترانه قرار دارد ـ مترجم

این که اسکندر هنوز از دو بیماری درست بهبود نیافته بود با سران سپاه صحبت کرد و گفت: به طوری که ملاحظه می‌کنید شما نه راه رفتن دارید و نه راه بازگشت.

من نمی‌گویم که کسی غفلت کرده و می‌بایست این واقعه اتفاق نیفتد، بلکه این موضوع را ناشی از شئامت سرنوشت می‌دانم که مرا بیمار نمود. زیرا هرگاه من بیمار نمی‌شدم نسبت به وضع سپاه بیشتر دقت می‌کردم و نمی‌گذاشتم که این‌طور بدون این که خبری به ما برسد، ما یک مرتبه محاصره بشویم.

شاید هم سلامتی من در این موضع اثری نداشت و در هر حال، واقعه‌ایست که اتفاق افتاده و ابراز تأثر بدون فایده است و ما باید در فکر چاره باشیم.

بعد اسکندر دست خود را به طرف شمال درازکرد و گفت: نگاه کنید این کوه است... و آنگاه دست را به طرف راست جنوب دراز نمود و گفت: این هم دریا می‌باشد و بین کوه و دریا فاصله‌ای کم وجود دارد و شما باید از این مسافت کوتاه استفاده نمایید.

در این منطقه باریک، ایران گرچه قشونی بزرگ دارد، ولی نمی‌تواند در این فضای تنگ از مجموع قشون خود استفاده کند. برای این که جا برای قرار گرفتن همه سربازان نیست (به طوری که خواهیم دید اسکندر این قسمت را اشتباه می‌کرد) و شما هرگاه با روش جنگی همیشگی خود مبادرت به جنگ نمایید امیدواری هست که از این محاصرن نجات یابید.

بعد از این که جلسه شوری به هم خورد اسکندر تصمیم گرفت که نیروی خود را از همان راه که رفته بودند برگرداند و شبانه آنها را به حرکت درآورد و تا دو ساعت بعد از نیمه‌شب راه می‌پیمودند، و در آن موقع اسکندر گفت که سربازان توقف کنند و بخوابند و در طلوع بامداد از خواب

بیدار شوند. آنجاکه اسکندر قوای خود را متوقف کرد تنگه‌ای بود که بعد از عبور از آن وارد جلگه‌ای باریک موسوم به جلگه مصب رود (ایسوس) می‌شدند و در طلوع صبح سربازان را از خواب بیدار کردند.

و اما قوای ایران که در جلگه مصب رود (ایسوس) قرار داشت، عبارت بود از عده‌ای سربازان ایرانی، و قسمتی مهم از سربازان یونانی یعنی، یونانی‌هایی که در آسیای صغیر می‌زیستند و خود را ایرانی قلمداد می‌کردند.

طبعاً ایرانیان به مناسبت این که صدها سال اجداد آنها ساکن آسیای صغیر بودند، یونانیان مزبور را ایرانی می‌دانستند و آنها را به چشم هم‌وطنان خود می‌نگریستند. بعضی از این یونانی‌ها که در قرون قدیم از یونان کوچ کرده و ساکن آسیای صغیر شده بودند، به مناسبت ایرانی شدن، در کشور ایران به مقامات عالیه رسیدند. زیرا کورش پادشاه ایران و سردودمان هخامنشی عقیده داشت تمام مللی که زیر بیرق ایران زندگی می‌کنند، باید به چشم ایرانی نگریسته شوند تا این که رفته رفته، تفاوت قومیت بین آنها و ایرانیان اصیل از بین برود و همه ملتی واحد گردند.

این است که بعد از کورش، سایر سلاطین هخامنشی این رسم را حفظ کردند و یونانی‌های آسیای صغیر را که در آغاز سلسله هخامنشی و بخصوص در دوره کورش و کمبوجیه، خیلی برای ایران اسباب زحمت شدند به چشم بیگانه نمی‌نگریستند و راه ترقی را به روی آنها سد نمی‌کردند و بازرگانان یونانی (یونانی آسیای صغیر) می‌توانستند آزادانه دارای ثروت شوند و هر یک از آنها که وارد خدمت سپاه می‌شدند در صورت دارا بودن لیاقت ترقی می‌کردند و دیده شد که بعضی از آنها به بالاترین درجات نظامی واصل گردیدند.

باری وقتی هوا روشن شد اسکندر امر کرد که واحدهای موسوم به

«فالانژ» آرایش جنگی بگیرند.

بی‌فایده نیست که چند کلمه دربارهٔ «فالانژ» صحبت کنیم. زیرا مقدونی‌ها و یونانی‌ها (مقدونیه در یونان بود ـ مترجم.) خیلی به «فالانژ» می‌بالیدند و در جنگل‌ها آن را عامل اصلی پیروزی می‌دانستند.

هر فالانژ در دوره اسکندر مرکب از یک هزار و پانصد و سی‌وشش سرباز بود و در جنگ این سربازها به جوخه‌های هشت نفری تقسیم می‌شدند. ولی این جوخه‌های هشت نفری، کنار هم می‌ایستادند، به طوری که از مجموع آنها یک مربع وگاهی یک مربع مستطیل و زمانی یک دایره به وجود می‌آمد و سربازها را طوری مشق داده بودند که این مربع یا دایره که یک هزار و پانصد و سی‌وشش سرباز درآن بودند به هیئت اجتماع حرکت می‌کردند، و در عین‌حال طوری قدم برمی‌داشت که در همه وقت آرایش مربع شکل یا دایره‌وار آنها محفوظ بماند.

علت این که سربازان، مربع یا دایره تشکیل می‌دادند و این آرایش چهارگوش یا مدور جنگی، به هیئت اجتماع حرکت می‌کرد، این بود که حریف از هر طرف که می‌آمد با شمشیر و نیزه سربازان مواجه شود و هرگز وضعی پیش نیاید که حریف بتواند از عقب به سربازها حمله کند.

وضع ایستادن جوخه‌ها در کنار هم، برای ایجاد مربع یا دایره، در دو ستون بود. یعنی دو ستون سرباز هر یک مرکب از چهار نفر پشت هم می‌ایستادند، به طوری که هر سرباز پشت سر جنگجوی دیگر قرار می‌گرفت و شما وقتی که از مقابل مربع یا دایرهٔ فالانژ عبور می‌کردید بدون انقطاع چهار نفر سرباز می‌دیدید که پشت هم ایستاده‌اند. سرباز اول (یعنی سرباز جلو) مسلح به شمشیر و نیزه کوتاه بود و سرباز دوم (عقب او) نیزه‌ای بلندتر داشت و نیزه سرباز سوم بلندتر بود و بالاخره نیزه سرباز چهارم، عقب سه سرباز دیگر، آن قدر طول داشت که درازای آن به شانزده

قدم (اندکی زیادتر از پنج متر) می‌رسید.

این موضوع هم دارای فایده جنگی خاصی بود، زیرا چون نیزه هر سرباز بلندتر از نیزه سرباز جلوی او به شمار می‌آمد تمام نیزه‌ها در صف جلو، در یک سطح قرار می‌گرفت و بنابراین هر چهار نفر یک مرتبه نیزه‌های خود را به حرکت درمی‌آوردند و حمله یا دفاع می‌نمودند. و اگر نفر اول از پا درمی‌آمد نفر دوم بود و اگر دومی از پا درمی‌آمد نفر سوم وجود داشت.

واضح‌تر بگوییم... فالانژ در میدان جنگ، وقتی آرایش مربع شکل یا مدور احراز می‌نمود مانند یک قلعه جنگی می‌شد که چهار حصار، یکی بعد از دیگری داشته باشد و این قلعه طوری به راه می‌افتاد که شکل مربع یا مدور برهم نمی‌خورد.

این فالانژ بعد از احراز آرایش جنگی مزبور واقعاً یک واحد جنگی مخوف می‌شدو مانند خارپشت که از همه طرف آن خار سر به در آورده از همه جهت این فالانژ تیر می‌بارید یا شمشیر و نیزه خارج می‌شد و حریف هر قدر می‌کوشید که آن را دور بزند و پشت سربازان سر به درآورد باز مواجه با تیر و شمشیر و نیزه می‌گردید.

ولی این قلعه جنگی مخوف یک عیب داشت و آن این که وقتی که شکافته می‌شد و سربازان حریف می‌توانستند یک ضلع مربع را از بین ببرند به ندرت اتفاق می‌افتاد که سه ضلع دیگر بتوانند با سرعت خود را جمع‌آوری نمایند و به جنگ، ادامه بدهند.

بلکه به محض شکافته شدن حصار، همین قدر که حریف زود می‌جنبید و از عقب به اضلاع دیگر حمله می‌نمود. مانند سپاهی که قلعه‌ای را اشغال کرده باشد، آرایش جنگی فالانژها را از بین می‌برد و به محض ورود می‌توانست بقیه سربازان را از پا درآورد یا این‌که وادار به تسلیم نماید.

بدین جهت هم فالانژ به قلاع جنگی قدیم شباهت داشت که تا دیوار

آنها مقاوت می کرد قلعگیان پایداری می‌نمودند و همین که دیـوار فـرو می‌ریخت مقاوت آنها به انتها می‌رسید.

راه شکافتن این قلعه جاندار این بود که به وسیله سوار نظام یا ارابه‌های جنگی بدان حمله‌ور شوند یا این که بین فالانژهای متعدد، فاصله بیندازند و هر یک را جداگانه از بین ببرند.

ایرانیان این آرایش جنگی را می‌شناختند و در جنگ‌هایی که با یونانی‌ها کردند می‌دانستند که تاکتیک یونانی‌ها چگونه است و به چه ترتیب باید فالانژ را از بین برد.

حمله به یک آرایش جنگی فالانژ که قصد مقاوت می‌داشت مشکل و مستلزم تلفات بود ولی، غیرممکن به شمار می‌آمد و ایرانیان در جنگ‌های گذشته، مکرر آرایش فالانژ یونانیان را از بین برده بودند.

ایرانیان دو دوره با یونانیان جنگیدند که دوره اول از طرف یونانی‌ها به نام جنگ جهانی اول و دوره دیگر باز از طرف یونانیان به نام جنگ جهانی دوم خوانده شد و عنوان جنگ جهانی که ما در این قرن بیستم می‌شنویم تازگی ندارد، بلکه یونانیان قدیم این عنوان را برای دو دوره جنگ با ایرانیان انتخاب کرده بودند.

زیرا جهان آن روز را فقط یونان و ایران می‌دانستند و از جاهای دیگر بدون اطلاع بودند و حتی اسکندر با این که به هندوستان رسید، باز مطلع نشد که سرزمینی موسوم به چین و جنوب آفریقا وجود دارد و با این که بعدها هیئتی را برای اکتشاف، اصراف آفریقا فرستاد، از درون قاره مزبور بدون اطلاع بود.

در تمام جنگ‌ها روش اسکندر این بود که بدواً فـالانژ را بـه حـرکت درمی‌آورد و هر کجا که فالانژ از حرکت بازمی‌ماند، به سوار نظام خود امر می‌نمود که مبادرت به حمله کنند و جبهه حریف را بشکافند.

ولی آن روز صبح وقتی که چشم اسکندر از بالای یک بلندی به قشون ایران افتاد از بیم مرتعش شد و فرمانده نیروی دریایی خود را احضار کرد. زیرا در حالی که قشون اسکندر در خشکی حرکت می‌نمود، سفاین جنگی وی نیز در امتداد ساحل پا به پای قشون حرکت می‌کردند.

اسکندر به فرمانده نیروی دریایی خود به نام «پارمن‌یو» گفت: وضع را چگونه می‌بینی؟

«پارمن‌یو» گفت: بسیار خطرناک است. زیرا این اندازه قشون که ما اکنون مقابل خود داریم، به تنهایی سه برابر نیروی ماست و ممکن است ایرانی‌ها در پشت تپه‌ها که ما نمی‌توانیم ببینیم قوایی دیگر داشته باشند.

تا نزدیک ظهر اسکندر از بیم شکست جرأت نکرد فرمان حمله را صادر کند و در آن موقع به فالانژ دستور حرکت را داد. ولی هنوز ساعتی از حرکت فالانژ نگذشته بود که از آنچه اسکندر می‌ترسید به وقوع پیوست و سوارنظام ایرانی حمله معروف خود را شروع کرد. این حمله چنان بود که سوارنظام باکمال سرعت اسب می‌تاخت و جلو می‌آمد و به محض وصول به خصم با تبرزین و شمشیرهای سنگین مخصوص سوارنظام، سربازان حریف را از پا درمی‌آورد و در صورتی که صفوف مقدم کشته می‌شدند، دسته‌های دیگر از عقب می‌رسیدند و با همان حدت جلو می‌راندند تا این که جبهه خصم شکافته شود و دشمن آرایش جنگی خود را از دست بدهد.

فالانژ اسکندر در قبال سوارنظام ایرانی، قدری مقاومت کرد. اما نتوانست استقامت دایم نماید و در این وقت اسکندر که دید عنقریب شیرازه فالانژ گسیخته می‌شود به سوار نظام مقدونی فرمان حمله داد و گفت: بکوشید که از جناح راست ایرانی‌ها بگذرید.

در جناح راست ایرانی‌ها سربازان یونانی قرار داشتند، همان سربازانی که گفتیم گوشت و پوست آنان با نان ایران پرورده شده، پسر بعد از پدر

ساکن آسیای صغیر بوده، خود را ایرانی می‌دانستند و به محض این که حمله سوارنظام اسکندر را دیدند و مشاهده کردند که سواران نزدیک می‌شوند جاخالی کردند و بدون این که شمشیری از غلاف درآید و نیزه‌ای به حرکت افتد چنان فرار کردند که تو پنداری مشتی موش هستند که در مقابل گربه می‌گریزند. ایرانیان مبهوت این منظره و خیانت بزرگ را می‌نگریستند و چون برای این فرار دسته‌جمعی نمی‌شد محملی دیگر فرض کرد ناگزیر قبول کردند که یونانی‌ها عمداً خیانت نمودند.

خشم طوری بر ایرانیان چیره شد که گارد جاوید (گارد مخصوص پادشاه ایران) به طرف یونانی‌های فراری شروع به تیراندازی کردند، ولی به مناسبت وسعت جبهه، تیرها به فراریان نمی‌رسید. این واقعه یک مرتبه جناح راست جبهه ایران را خالی کرد، باید متوجه بود این جناح راست به طوری که گفتیم روی تپه‌ها و دامنه‌های پایین کوه قرار گرفته بود و با فرار یونانی‌ها، نه فقط جناح راست ایران خالی ماند بلکه، تمام آن مواضع مرتفع که برای تیراندازی به طرف پایین مانع می‌نمود، به دست سپاهیان اسکندر افتاد. و همین موضوع سبب شد که داریوش سوم، پادشاه ایران مجبور به عقب‌نشینی گردید.

مورخین یونانی راجع به این جنگ که به نام جنگ «ایسوس» خوانده می‌شود می‌گویند که داریوش سوم خبط کرد که نیروی بزرگ خود را در این منطقه تنگ که یک طرف آن کوه و طرف دیگرش دریا بود گماشت. زیرا قوای زیاد او در این جبهه تنگ مانند کسی که در یک محفظه کوچک قرار گرفته باشد وسیله آزادی حرکت نداشت و نیز خبط کرد در این منطقه که قسمتی از آن تپه بود با اسکندر جنگید زیرا، چون سربازان اسکندر در پشت تپه‌ها قرار می‌گرفتند وی نمی‌توانست از نیروی تیراندازی خود علیه آنان استفاده کند.

ولی به دو نکته توجه ننمودند، اول این که داریوش سوم در تعقیب اسکندر بود، و اسکندر یک مرتبه مراجعت کرد و پیش‌بینی مراجعت ناگهانی او را نمی‌نمودند وگرنه داریوش سوم موافقت نمی‌نمود که در آن منطقه تنگ با اسکندر بجنگد.

دوم این که در سپاه ایران هیچ‌کس نمی‌توانست پیش‌بینی کند که یونانی‌ها که خود را ایرانی جلوه می‌دادند، آن طور یک مرتبه خیانت کنند و جناح راست قوای ایران را خالی نمایند.

بعد از این که جناح راست قوای ایران با این خیانت غیرقابل تحمل خالی شد، ایرانیان، به اصطلاح امروز بین دو آتش قرار گرفتند و سفاین جنگی اسکندر از دریا، و نیرویی که تپه‌ها را گرفته بودند از طرف شمال به طرف آنها تیراندازی می‌کردند.

هزیمت ناگهانی یونانی‌ها با آن وضع عجیب در روحیه بعضی از دسته‌ها هم بدون اثر نبود زیرا، آنها نمی‌توانستند فکر نمایند که یونانیان می‌گریزند، بلکه می‌اندیشیدند که فرمانده کل قوا بنابر مصلحتی که بر آنها معلوم نیست فرمان عقب‌نشینی صادر کرده و قبل از این که حکم عقب‌نشینی به آنها واصل گردد به طرف عقب جبهه به راه افتادند.

یک عده تذکره‌نویس متملق هم که با اسکندر بودند این موضوع را به صورت نبوغ خارق‌العاده اسکندر جلوه دادند و امری را که برای ایرانی‌ها خیانت، و جهت اسکندر یک حادثهٔ غیرمنتظره بود، ناشی از استعداد خارق‌العاده نظامی او دانستند و چون اسکندر تا ظهر در بیم بود چه کند، گفتند که وی این پیروزی را با نقشه قبلی و پیش‌بینی هر یک از حرکات ایرانیان به دست آورد و دلیلش هم این است که تا ظهر مشغول تهیه نقشه و جابجا کردن سپاهیان بود. اگر بی‌طرفانه قضاوت شود در این مورد اسکندر فقط یک عمل برجسته انجام داد و آن این‌که، یک مرتبه مراجعت کرد و

حوادث بعد را خیانت یونانیان به نفع اسکندر به وجود آورد.

باز مورخین یونانی برای تملق گفتن نسبت به اسکندر نوشته‌اند که داریوش سوم بعد از جنگ «ایسوس»، دیگر توقف نکرد مگر این که شط فرات را بین خود و اسکندر فاصله نمود. و این موضوع را هم ناشی از بیمی زیاد می‌دانند که اسکندر بعد از جنگ «ایسوس» در قلب داریوش سوم به وجود آورد.

در صورتی که عقب‌نشینی داریوش، تا آن طرف «فرات» امری طبیعی است. چون در سر راه جز جلگه مسطح و فاقد استحکامات و کوه چیزی نبود که داریوش سوم بتواند در آنجا برای جلوگیری از اسکندر یک جبهه محکم به وجود بیاورد.

ثانیاً بعد از جنگ «ایسوس» به مناسبت این که شیرازه قشون داریوش سوم گسیخت، او محتاج به ایجاد یک ارتش جدید بود و این ارتش را نمی‌توانست به وجود بیاورد مگر در آن طرف، یعنی در مشرق فرات، و در بابل، که امروز به نام بین‌النهرین خوانده می‌شود.

عقب‌نشینی داریوش تا مشرق فرات یک عمل منطقی نظامی بوده زیرا، نه قشون داشت و نه در جلگه مسطح می‌توانست جلوی اسکندر را بگیرد. ولی در بابل هم قشون ایجاد می‌کرد و هم شط «فرات» را مانع بین خود و اسکندر قرار می‌داد.

حتی امروز که وسایل موتوریزه و تکمیل اسلوب پل‌سازی در جنگ، ارزش شطوط و رودخانه‌ها را از لحاظ جلوگیری از یک نیروی مهاجم، خیلی کم کرده، باز شطوط و رودهای بزرگ وسیله‌ای تقریباً خوب برای جلوگیری از یک قشون به شمار می‌آید.

و لذا داریوش سوم حق داشته که خود را به مشرق فرات برساند تا این که بتواند با اتکاء به شط مزبور، جلوی نیروی اسکندر را بگیرد. در این که

داریوش سوم در جنگ ایسوس شکست خورد تردیدی وجود ندارد ولی باید علل را در نظر گرفت و همه را ناشی از نبوغ یک طرف و فتور طرف دیگر ندانست.

روز دیگر که روز به خاک سپردن جنازه‌ها بود اسکندر امر کرد که بعد از خاتمه مراسم مزبور که یونانی‌ها و مقدونی‌ها به طرز خاص انجام می‌دادند قشون او استراحت کنند ولی، روز قبل از آن پیش از این که جنازه‌ها به خاک سپرده شود به اسکندر خبر دادند که مقداری از خیمه‌های حریف دست نخورده باقی مانده و فرصت نکرده‌اند که آنها را جمع‌آوری نمایند.

اسکندر به طرف خیمه‌های مزبور روانه شد و مشاهده کرد که با فرش‌های گران‌بها مفروش گردیده‌اند و در دو خیمه سفره طعام گشوده شده و انواع غذاها روی سفره دیده می‌شود.

یکی از چیزهایی که خیلی سبب حیرت اسکندر گردید این بود که در یکی از خیمه‌ها یک حمام از سنگ یشم دید. این حمام تزیینات زر و سیم داشت و به قدری آن را قشنگ ساخته بودند که اسکندر از تماشای آن سیر نمی‌گردید و تصمیم گرفت که در همان لگن بزرگ استحمام نماید.

دیگر از چیزهایی‌که در خیمه‌ها به دست آمد سه‌هزار تالان زر بود و اسکندر دستور داد که زرهای مزبور را بین سربازان و افسران وی تقسیم کنند و سه‌هزار تالان زر به پول آن زمان مبلغی مهم به شمار می‌آمد، برای این که مجموع تولیدات دکان‌های زر در یونان در سال از هزار تالان تجاوز نمی‌کرد.

اسکندر از خوردن طعام‌هایی که در خیمه‌های مزبور دید خودداری نمود و آنها را برای سربازان و افسران فرستاد. و در این موقع صدای شیونی به گوش او رسید و گفت این شیون چیست؟

به او جواب دادند: این شیون مادر و زن داریوش می‌باشد و آنها نظر به این که سرپرست خود را از دست داده‌اند می‌نالند و تصور می‌نمایند که وی

به قتل رسیده است.

اسکندر یکی از افسران خود را خواست و گفت: برو و از قول من به مادر و زوجه داریوش بگو که مشارالیه سالم است و مقتول نشده و آنها نباید شیون کنند.

صاحب‌منصب مزبور رفت و برگشت و گفت: خیال آنها از این حیث آسوده شد ولی، هنوز نگرانی دارند.

اسکندر پرسید: نگرانی آنها از چیست؟

فرستاده گفت: آنها نمی‌دانند که سرنوشت آینده آنها چه خواهد شد و با آنها چگونه رفتار خواهند کرد؟

اسکندر گفت: بروید و به آنها اطمینان بدهید که از این موقع تا روزی که من حیات دارم با آنها مطابق شئون و احتراماتی که سابقاً داشته‌اند رفتار خواهد گردید و هر نوع وسیله زندگی که درگذشته در دسترس آنها بوده در آینده نیز برایشان فراهم خواهد گردید.

یکی از حضار پرسید: آیا هزینه آنها از طرف شما پرداخته می‌شود؟

اسکندر گفت: بلی، هزینه مادر و زن داریوش و حقوق و جیره خدمه آنها از خزینه من پرداخت خواهد گردید و همه خدمت‌گذارانی که تا امروز نزد آنها خدمت می‌کردند بعد از این هم باید به خدمت مشغول باشند.

آنگاه یکی دیگر از حاضرین پرسید: آیا خواجه‌سرایان هم در خدمت آنها باقی خواهند ماند؟

اسکندر در جواب گفت: بلی، خواجه‌سرایان هم در خدمت آنها باقی می‌مانند.

باید دانست که در آن موقع هنوز اخلاق اسکندر تغییر نکرده بود، ولی چند سال بعد، همین مرد مرتکب اعمالی شد که قلم از ذکر آنها شرم دارد. ولی تا وقتی که زوجه و مادر داریوش زنده بودند با آنها به احترام رفتار

می‌کرد. گو این که به طوری که خواهد آمد زوجه داریوش که باردار بود هنگام وضع حمل، چند ماه بعد، زندگی را بدورود گفت ولی مادر داریوش سوم تا مدتی حیات داشت و به احترام می‌زیست.

اسکندر نه فقط بعد از واقعه ایسوس نسبت به مادر و زوجه داریوش سوم رعایت احترام را کرد بلکه قدغن اکید نمود که احترام همه خدمه که باقی مانده‌اند و بخصوص زن‌ها که در خدمت زوجه و مادر داریوش هستند باید رعایت گردد و یکی از سربازان که از این دستور سرپیچی کرد و به یکی از زن‌های خدمه، اهانت نمود، بعد از ثبوت جرم اعدام گردید.

در شب، بعد از این که سرداران در خیمه اسکندر جمع شدند، شروع به نوشیدن شراب کردند ولی، وی از نوشیدن شراب خودداری کرد و در عوض به نوشتن خاطرت آن روز مشغول شد. (در آن وقت اسکندر بیست و یک سال داشت) و بعد از این که خاطرات روز را نوشت کتاب «اودیسه» تألیف هومر را به دست گرفت و به خواندن مشغول گردید.

و به قول مورخین یونانی مثل این که می‌خواست بداند که اعمال آن روز او تا چه اندازه شباهت به اعمال قهرمانان کتاب «هومر» داشته است. حقیقت این که در آن روز، هیچ یک از اعمال اسکندر به قهرمانان «هومر» که همه رأساً در جنگ شرکت می‌کردند شباهت نداشت و در جنگ ایسوس اسکندر تقریباً شمشیر از غلاف نکشید و دورادور وضع میدان جنگ را از نظر می‌گذرانید.[۱]

۱. در سطور قبل گفتیم که رودخانه «ایسوس» که جنگ اسکندر و داریوش سوم تقریباً در نزدیکی مصب آن روی داده، امروزه در ترکیه به نام «سیهان» خوانده می‌شود و این رودخانه از کوه‌های مرکزی ترکیه کنونی سرچشمه می‌گیرد و در خلیج «ادنه» وارد دریا می‌شود، و همین چند روز قبل، در ترکیه، سدی بزرگ که روی رود «سیهان» ساخته شده بود مفتوح گردید و بر اثر این سد یک دریاچه مصنوعی به وجود آمده که طول آن چهل و پنج کیلومتر است و می‌تواند هشتصد میلیون متر مکعب آب را ذخیره نماید.

←

در آن شب با این که اسکندر از پیروزی جنگ آن روز مسرور بود نسبت بـه آیـنده دغـدغه داشت. او فکـر مـی‌کرد کـه داریـوش سـوم، هنگـام عقب‌نشینی ممکن است که همه مخازن خواربار و علیق را از بین برده باشد که در این صورت وی چاره ندارد جزاین که خط سیر خود را تغییر بدهد و به طرف شمال برود که بتواند برای سربازان، آذوقه، و جهت دواب، علیق تهیه نماید، لکن به طوری که خواهد آمد این‌طور نشد و داریوش سوم که عجله داشت زودتر خود را به بین‌النهرین کنونی برساند که بتواند یک قشون جدید در آنجا به وجود بیاورد فرصت نکرد که مخازن آذوقه و خواربار را از بین ببرد و در روزها و هفته‌های بعد اسکندر در سر راه خود، آذوقه و علیق به‌دست آورد.

از این موضوع گذشته نگرانی دیگـر اسکـندر نـاشی از ایـن بـود کـه می‌دانست داریوش سوم به محض این که وارد بین‌النهرین (بابل آن زمان) شود یک قشون بزرگ گرد خواهد آورد و وی اگر بخواهد از این موضوع ممانعت کند چاره ندارد جز این که به سرعت حرکت بیفزاید و زودتر خود را به بابل برساند ولی، رؤسـای قشـون و سربـازان او کـه خسـته بـودند می‌خواستند استراحت کنند و می‌گفتند حال که دیگر خـطری در پـیش نیست بهتر آن است که اسکـندر یکـی دو هـفته بـه سربـازان و افسـران مرخصی و استراحت بدهد که آنها تجدید قوا نمایند زیرا علاوه بر جنگ، راه‌پیمایی‌های روزهای قبل از جنگ، آنها را خسته کرده است.

→

مترجم در بعضی از تذکره‌ها دیده که برخی از نویسندگان رودخانه ایسوس را با رود «قزل ایرماق» در ترکیه اشتباه کرده‌اند در صورتی که رود «قزل ایرماق» در شمال ترکیه جاری است و وارد دریای سیاه می‌شود نه در جنوب آن و جنگ «ایسوس» در جنوب ترکیه کنونی نزدیک دریا صورت گرفته و تذکره‌نویسان مزبور رودی را که در جنوب ترکیه جاری می‌باشد با رودی که در امتداد شمال حرکت می‌نماید سهو کرده‌اند ـ مترجم.

زن ایرانی اسکندر

قدغن شدید اسکندر مبنی بر این که صاحب‌منصبان و سربازان ارتش او نباید نسبت به زن‌های ایرانی که پس از رفتن داریوش اسیر شده‌اند، اهانت نمایند سبب اعتراض آنها شد.

و یکی از آنها گفت: مگر شما زیبایی این زن‌ها را ندیده‌اید؟

اسکندر به تندی جواب داد: زیبایی آنها در من اثر ندارد این نظریه را صاحب‌منصبان و سربازان او نمی‌پذیرفتند و می‌اندیشیدند که برعکس، زیبایی زن‌های مزبور، در آنها خیلی اثر می‌کند. ولی چون می‌دانستند که اسکندر در این قسمت سخت‌گیر است جرأت تخطی نمی‌نمودند.

«هفاستیون» یکی از سرداران یونانی بیش از دیگران به اسکندر نزدیک بود و ازبابت زنان خلق و خوی اسکندر را داشت، شاید هم معاشرت زیاد با اسکندر این تغییر را در او به وجود آورده بود. اما آنچه که مهم بود ارتباط فکری نزدیک این دو به یکدیگر بود و همین امر موجب می‌شد صاحب‌منصبان و سربازان اسکندر دچار ترس و وحشت شده و بر روی بسیاری از تمایلات و خواسته‌های غیر اخلاقی خود سرپوش گذارند. با این وصف گاه مواردی بروز می‌کرد که برای مدتی در پرده استتار باقی می‌ماند لیکن به محض برملا

شدن آن، افراد خاطی احضار و به مجازات سخت می‌رسیدند.

چه بسا که شایعات عدم تمایل اسکندر به زنان به خاطر همین مسئله از سوی مخالفان او به ویژه صاحب‌منصبان و سربازان ورد زبان‌ها گشته و حتی در تاریخ ثبت شده است. راجع به این موضوع ما می‌توانیم از روی حدس و فرض، نظریه‌ای ابراز کنیم. ولی تاریخ می‌گوید که وقتی هفاستیون از اسکندر دور شد، باز وی نسبت به زن‌ها بدون تمایل بود. لذا می‌توان گفت که عدم تمایل اسکندر نسبت به زن‌ها یک امر فطری بوده است.

فرمانی که اسکندر برای «پارمن یو» فرمانده نیروی دریایی صادر کرده نشان می‌دهد که وی برای زن‌ها قایل به احترام بود.

در آن فرمان که چند نفر که با اسکندر بوده‌اند آن را در تواریخ خود ذکر کرده‌اند، اسکندر به «پارمن یو» می‌گوید:

«شنیده‌ام دو نفر از صاحب‌منصبان شما نسبت به یک زن اهانت کرده‌اند و به محض ثبوت گناه آنها را به قتل برسانید زیرا مردانی این چنین که حرمت زن‌ها را نگاه نمی‌دارند چون حیوان هستند»

در همان فرما باز می‌گوید: «زنی که مورد اهانت قرار گرفته و زوجه یکی از صاحب‌منصبانی است که شوهرش متحد ماست و زوجه یک متحد، اعم از این که آفریقایی یا آسیایی باشد باید محترم شمرده شود».

در قشون اسکندر سرداران سالخورده اصلاً وجود نداشتند و پیرترین سرداران او مثل «پارمن یو» چهل‌وپنج ساله بود. علت عدم وجود سرداران و سربازان سالخورده در قشون اسکندر ناشی از این به شمار می‌آمد که سکنه مقدونیه رسم داشتند و جوان‌ها را در سن پانزده یا شانزده سالگی زن می‌دادند. همچنین جوان‌ها در سن پانزده یا شانزده سالگی وارد قشون می‌شدند و یک سرباز بیست‌وپنج ساله یک سرباز قدیمی بود که ده سال سابقهٔ خدمت جنگی داشت.

به همین جهت نوهٔ پارمن‌یو (پسر پسر او) در قشون اسکندر با سمت سربازی خدمت می‌کرد و این موضوع سبب گردیده که بعضی از تذکره‌نویسان پارمن‌یو را مردی هشتاد و نود ساله تصور کرده‌اند و توجه ننموده‌اند که در مقدونیه ازدواج، خیلی زود صورت می‌گرفت.

پارمن‌یو اصرار داشت که اسکندر زن بگیرد و می‌گفت: اکنون شش سال از موقع زن گرفتن شما گذشته است و شما باید زن بگیرید تا این که دارای جانشین شوید.

بر اثر اصرار پارمن‌یو بالاخره اسکندر «برسین» را به زنی، ولی مطابق رسم آن زمان، یعنی به کنیزی گرفت.

«برسین» دختری از خانواده نجبای ایرانی محسوب می‌شد و تحصیلات یونانی داشت و قبل از اسکندر شوهر اختیار کرده بود. ولی شوهر او در جنگ کشته شد و از حیث سن، چند سال بزرگتر از اسکندر به شمار می‌آمد.

«برسین» به مناسبت این که بزرگتر از اسکندر بود هرگاه می‌خواست که در وی نفوذ داشته باشد می‌توانست ولی، او علاقه به ایجاد نفوذ در اسکندر نداشت و بیشتر اوقات را تنها در خیمه خویش با زن‌های خدمتکار بسر می‌برد و اسکندر مکرر به دوستان خود گفته بود از این که زنی با من هست ناراحت هستم. ولی پارمن‌یو اصرار می‌کند که من دارای زن باشم و می‌گوید هرگاه شما زن نداشته باشید صحت مزاج بلکه صحت فکر شما متزلزل می‌شود.

برسین که گفتیم تحصیلات یونانی داشت از سواد برخوردار بود و او نیز مثل عده‌ای دیگر تا زمانی که با اسکندر بسر می‌برد خاطراتی از آن مسافرت نوشته که قسمت‌هایی از آن در کتب دیگران باقی مانده است و می‌گوید اسکندر بعد از این که چاپار نامه می‌آورد از خواندن نامهٔ دو نفر

تبسم می‌کرد. یکی نامهٔ «ارسطو» و دیگری نامه «آنتی‌پاتر» حکمران نظامی مقدونیه که بعد از عزیمت اسکندر حکمرانی آن کشور را داشت. اسکندر در موقع راه‌پیمایی جز هنگامی که باران می‌بارید چتر بر سر نمی‌گرفت و از آفتاب نمی‌هراسید، وی عادت داشت که به وسیله اسب خود موسوم به «بوسفال» هنگام راه‌پیمایی از یک واحد به واحد دیگر می‌رفت و با سربازها حرف می‌زد و گاهی از سربازها تیر و کمان می‌گرفت و نشانه‌زنی می‌نمود.

هنگامی که بر سر حال بود درون ارابه می‌نشست و اسب‌های سه‌گانه یا چهارگانه آن را با سرعت بسیار به حرکت درمی‌آورد و از این کار لذتی عظیم می‌برد و وقتی ارابه نگاه می‌داشت صورتش از فرط هیجان سرخ رنگ به نظر می‌رسید.

با این‌که برسین نمی‌خواست که در اسکندر نفوذ پیدا کند، معهذا در آن مرد دارای اثری بسیار شد و این تأثیر به قدری بود که اسکندر را با سربازان و سرداران او هم رأی نمود و در ساحل دریای روم متوقف کرد تا این که بتواند بیشتر از معاشرت با برسین استفاده نماید. دو عامل سبب شد که برسین در اسکندر نفوذ نماید اول این که نخستین عشق او محسوب می‌گردید و قبل از برسین اسکندر با هیچ زن معاشرت نکرده بود. دوم این که برسین یک زن ایرانی، یعنی مشرق زمینی به شمار می‌آمد، و مانند همه مشرق زمینی‌ها احساسات در وجودش بر چیزهای دیگر می‌چربید.

اسکندر قبل از این که با برسین ازدواج کند فقط مادر خود «اولمپیا» و زن‌های یونانی و مقدونی را که با مادرش دوست بودند می‌شناخت.

واضح است که بین یک مادر و پسر، شناسایی معرفةالروحی آن طور که بین یک زن و شوهر، انجام می‌گیرد حاصل نمی‌شود. معهذا، اسکندر دریافته بود که زن‌های یونانی و مقدونی، همه خون سرد هستند و در

زندگی، عقل به چیزهای دیگر آنها غلبه دارد. او آرزومند بود که زنی مانند دختران افسانه پیدا کند و این زن در یونان یافت نمی‌شد.

وقتی برسین را شناخت و دریافت که آن زن مشرق‌زمینی سراپا احساسات است متوجه شد آن را که می‌خواسته یافته، و به سرداران جوان خود می‌گفت هرگاه بخواهید زن بگیرید یک زن مشرق‌زمینی را برای همسری انتخاب کنید زیرا، زن‌های یونانی با مغز خود زندگی می‌کنند در صورتی که زن‌های مشرق‌زمین با قلب خویش به حیات ادامه می‌دهند.

به اسکندر گزارش داده بودند که برسین دارای یک جعبه می‌باشد که در آن زهری خطرناک وجود دارد و این جعبه را از انظار همه پنهان می‌کند.

اسکندر از این گزارش حیرت کرد و گفت که زهر را در جعبه جا نمی‌دهند ولی، دیگران گفتند که اگر این جعبه محتوی زهر نیست برای چه برسین آن را به کسی نشان نمی‌دهد. حتی شب‌ها در نور چراغ جعبه را نمی‌گشاید و فقط هنگامی که مهتاب بر خمیه او می‌تابد جعبه را می‌گشاید و درون آن را از نظر می‌گذراند و این موضوع را بعضی از خدمه که سرزده وارد خیمه برسین شده‌اند دیده‌اند.

اسکندر شبی از برسین پرسید: آیا راست است که شما زهری را در جعبه‌ای پنهان کرده‌اید و آن را به هیچ کس نشان نمی‌دهید؟ از شنیدن این حرف برسین شرمنده و گلگون شد و سوءظن اسکندر زیادتر گردید و اصرار نمود که باید این جعبه را مشاهده کنم.

برسین گفت: جاسوسان به شما دروغ گفته‌اند و در این جعبه زهر نیست ولی چیزی در آن است که برای عشق ما بدتر از زهر می‌باشد.

اسکندر گفت: درهر صورت من باید این جعبه را ببینم و برسین برخاست و در همان خیمه از اثاث خصوصی خود جعبه‌ای را بیرون آورد و مقابل اسکندر گشود و گفت: ملاحظه کنید. اسکندر دید بازوبندی است به

شکل مار و از زینت‌آلات زنانه که وقتی آن را دور بازو پیچیدند یعنی، دست را وارد آن کردند بدان می‌ماند که ماری دور بازو پیچیده شده باشد.

اسکندر از مشاهده زیور مزبور به شکل مار حیرت کرد و آن را برداشت و دید که روی تنه مار اسم شوهر سابق برسین نقش شده است.

زیور را بدو داد و گفت: برای چه این را پنهان کردید؟

برسین گفت: برای این که اگر به شما نشان می‌دادم شما تصور می‌کردید که من هنوز عاشق شوهر اول خود هستم، در صورتی که چنین نیست و من فقط از روی حق‌شناسی یاد او را به خاطر دارم و حق‌شناسی غیر از عشق می‌باشد و بدین‌ترتیب سوءظنی که بر اسکندر چیره گردیده بود رفع شد.

* * *

اسکندر کنار دریای روم آن قدر توقف کرد تا این که زمستان رسید و موقع حرکت قشون و جنگ سپری گردید.

اسکندر اوقات خود را بدین ترتیب می‌گذرانید که گاهی ماهی صید می‌کرد و زمانی کنار دریا می‌نشست و به تماشای سفاین و زورق‌هایی که از مقابل او می‌گذشتند مشغول می‌شد و وقتی روی برمی‌گردانید، می‌دید در جاده‌ای که به موازات ساحل به وجود آمده کاروانیان عبور می‌کنند و در پرتو آفتاب مطبوع زمستان به خوانندگی اشتغال دارند.

گاهی به اطرافیان می‌گفت: نگاه کنید که مشرق‌زمین چقدر با مملکت ما فرق دارد. ما به محض این که از حدود شهرهای خود می‌گذریم وارد منطقه وحشیان می‌شویم، در صورتی که این جا هر قدر شما در داخل اراضی جلو بروید شهر و قریه می‌بینید و بعضی از این شهرها مسبوق به صدها سال قبل از این هستند.

زمانی به طرف نهرهای آب که از کوه‌های پر از آب، جاری بود اشاره می‌کرد و می‌گفت: با این که زمستان است طراوت این هوا و منظره، چون

فصل بهار می‌باشد و اگر من اختیار می‌داشتم که در نقطه‌ای سکونت کنم همهٔ عمر را در این جا بسر می‌بردم.

این‌ها که در این کشور زندگی می‌کنند چون محیط غم‌آور کشور ما را ندیده‌اند قدر مملکت خود را نمی‌دانند و اطلاع ندارند سرزمین آنها، زیباترین خاک می‌باشد که خدایان نبوغ به بشر اعطاء نموده‌اند.

آنها از اینجا (اشاره به زمین) خاک رس برمی‌دارند و کوزه می‌سازند و از آنجا (اشاره به کوه‌ها) الوار درخت‌ها را به دست می‌آورند و با آن کشتی‌ها در کارگاه‌های آنان به اتمام می‌رسد.

حتی آن کوه سنگلاخ که درخت ندارد و از دور دیده می‌شود بدون فایده نیست زیرا، مردم این سامان از آنجا آهک جهت ساختمان منازل خویش تحصیل می‌نمایند.

و معلم من ارسطو می‌گوید که در زندگی نباید متکی به اوهام بود بلکه فقط باید به نیروها یا موجودات طبیعت اتکا داشت زیرا فقط نیروها و موجودات طبیعت، بدون چون و چرا وجود دارد و در طبیعت نیز، هیچ نیرو و شیئی، جز برای مصلحتی مخصوص موجود نیست و اگر سنگ‌های یک کوه بدون درخت یا خاک‌های یک بیابان خشک و لم‌یزرع، در نظر ما بدون فایده جلوه می‌کند از این جهت است که هنوز به منافع آنها پی نبرده‌ایم.

نمایندگان داریوش سوم

در حالی که اسکندر در ساحل دریای روم بود، از طرف داریوش سوم، نمایندگان وارد شدند و درخواست کردند که اسکندر را ملاقات نمایند و نامه داریوش را به او برسانند.

اسکندر آنها را پذیرفت و مهر از نامه برگرفت و دید داریوش سوم به او پیشنهاد کرده است که صلح کند و به کشور خود برگردد بدون این که در زمان توقف و هنگام بازگشت آسیبی به آسیای صغیر برساند.

اسکندر در جواب داریوش، نامه‌ای نوشت که این مضمون را داشت: «در جنگ ایسوس، خدایان اقتضا کردند که من فاتح گردم و در صورتی که شما خواهان صلح هستید خود بیایید و درخواست صلح نمایید، مشروط بر این که مرا به عنوان شهریار آسیا بشناسید».

بدیهی است که این شراط را داریوش نمی‌پذیرفت و لذا حدس می‌زدند که جنگ‌های دیگر در پیش می‌باشد.

بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد

در بهار سال ۳۳۱ قبل از میلاد اسکندر درشهر صعور مجلس مشاوره آراست و از سرداران سپاه خواست که نظریه خویش را در خصوص این که باید به طرف شرق جلو رفت یا مراجعت کرد بیان نمایند.

اکثر سرداران گفتند مناطقی که ما تاکنون تصرف کرده‌ایم هشت یا نه برابر خاک مقدونیه است و هرگاه از این جلوتر برویم، معلوم نیست که آیا به مناطق مسکون خواهیم رسید یاکشورهایی غیرمسکون؟ ولی گرچه بابل که پیش است، ولی ما از وضع بابل اطلاعی نداریم.

می‌گویند که ایران در مشرق بابل واقع شده، اما وضع ایران بکلی بر ما مجهول می‌باشد و ما هیچ نقشه‌ای برای راه‌پیمایی در ایران تهیه نکرده‌ایم و ممکن است، اصلاً وجود نداشته باشد.

تنها اطلاعی که ما درباره اوضاع ایران داریم، تواریخی است که «هرودوت» تقریباً سیصدوپنجاه سال قبل از این راجع به اوضاع ایران نوشته، ولی از آن کتاب‌ها، نمی‌توان به وضع جاده‌ها و شهرها و کوه‌ها پی برد.

یگانه نقشه‌ای که وضع جغرافیایی ایران را به ما معرفی می‌کند

نقشه‌ایست که «هکاتائوس» راجع به دنیا کشیده، ولی این نقشه آن قدر جنبه عمومی ندارد که در آن، نمی‌توان فهمید که آیا فلان منطقه با منطقه دیگر یکصد فرسنگ فاصله دارد یا هزار فرسنگ، و حرکت ما به طرف مشرق، با مقتضیاتی این چنین، یک نوع جنون است زیرا، ما چون نابینایانی خواهیم بود که می‌خواهند به جنگ افراد بینا بروند و تازه اگر از این جنگ سودی نصیب ما می‌گردید شاید به امید تحصیل سود خود را در خطر می‌انداختیم.

اما متأسفانه احتمال تحصیل سود در بین نیست و در عوض خطر، در هر قدم سر راه ماست.

معلوم نیست که اسکندر به سرداران مزبور چه جواب داد. زیرا از پاسخ او اطلاعی در دست نداریم ولی، گویا مخالفت کرد یعنی از حرکت، به سوی مشرق طرفداری نمود. و دلیلش هم این است که نظریه او پیش‌رفت حاصل کرد و سپاه به طرف مشرق به راه افتاد.

هنگام حرکت به مشرق، اسکندر، عده‌ای مترجم و کشتی‌ساز و صنعتگران دیگر را با خود از «صور» برد که شاید در راه به وجود آنها احتیاج پیدا کند.

وقتی سپاه اسکندر به راه افتاد از یک دشت گرم راه‌پیمایی را آغاز نمود. در طرفین جاده، گرمای شدید هوا علف‌ها را از بین‌برده، برای چهارپایان چیزی باقی نگذاشته بود و وقتی به قراء و قصبات می‌رسیدند نمی‌توانستند برای سربازان آذوقه به دست بیاورند.

مشاهده دشت‌های وسیع لم‌یزرع و خشک سربازان، بخصوص سربازان جدید را می‌ترسانید و می‌گفتند ما نمی‌دانیم که منظور اسکندر از این که ما را از این طرف می‌برد چیست؟

سربازان قدیمی که خود را مطلع‌تر جلوه می‌دادند می‌گفتند منظور

اسکندر این است که یک گنج به دست بیاورد و به جنگ خاتمه بدهد.

اسکندر عده‌ای از سربازان را برای اکتشاف جلو می‌فرستاد که بروند و ببینند اوضاع جلو از چه قرار است و آنها می‌رفتند و مراجعت می‌کردند و می‌گفتند در جلو غیر از دشت‌های خشک و لم‌یزرع غیر از این دشت، که اینک در آن هستیم ندیدیم.

آن وقت سربازان زیادتر به وحشت می‌افتادند و با بیم از خود می‌پرسیدند اینجا کجاست؟... آیا پایان جهان همین نقطه می‌باشد؟ و مگرنه این است که می‌گویند پایان دنیا منطقه‌ای است که درآ ن، انسان ذی‌حیات دیگر وجود ندارد.

اینجا هم انسان و جانور نیست و فقط گاهی سوسماری کوچک از وسط رمل و ماسه سر به در می‌آورند و قدری با زبان خود اشاراتی به سربازان می‌کردند و آنگاه ناپدید می‌شدند.

یک روز، به یک دسته از سکنه بومی که با شتر حرکت می‌کردند رسیدند و از آنها پرسیدند رود بزرگ که در این صفحات جاری است کجا می‌باشد؟

آنها انگشت را به طرف مشرق دراز کردند و گفتند که رود بزرگ آنجاست. ولی بعد از آن رود، یک شط دیگر هم وجود دارد که اولی «فرات» و دومی «دجله» خوانده می‌شود.

و روزی که فرات از دور به نظر سربازان رسید بسیار مشعوف شدند زیرا، اندیشیدند که دوره راه‌پیمایی آنها در وسط دشت‌های خشک و لم‌یزرع بسر آمده است.

* * *

اینک موقعی است که یک اشتباه دیگر تصحیح شود و آن این که برخی از تذکره‌نویسان نوشته‌اند که وقتی اسکندر به شط فرات رسید، مستقیم به طرف دجله رفت، در صورتی که چنین نیست.

اسکندر بعد از این که از فرات گذشت، به جای این که مستقیم سربازان خود را به طرف دجله ببرد آنها را به طرف شمال شرقی برد و همه کسانی که خاطرات خود را نوشته‌اند در این قسمت متفق‌القول می‌باشند و معلوم نیست که این اشتباه ازکجا برای بعضی از تذکره‌نویسان پیدا شده است.

ظاهراً این‌طور فکر کرده‌اند که اسکندر بعد از این که از فرات عبور کرد لابد می‌بایست به طرف دجله برود. در صورتی که اسکندر سربازان خود را به طرف شمال شرقی راهنمایی کرد و همه در خاطرات خویش می‌گویند: به جایی رسیدیم که رنگ زمین تغییر نمود و قرمز رنگ شد (خود نویسنده این منطقه را در بین‌النهرین دیده‌ام ـ هارولدلمب) حتی وضع ساختمان قراء طوری دیگر شد.

تا آن موقع سربازان اسکندر از کنار قرائی عبور می‌کردند که سقف آنها مسطح بود و بعد وارد منطقه‌ای شدند که سقف خانه‌های قریه چون گنبد به نظر می‌رسید.

مدتی اسکندر سربازان خود را از این منطقه که کوهستانی بود عبور داد و در تمام مدت به طرف شمال حرکت می‌کرد و بعد آنها را متمایل به شرق نمود و از بالای کوه‌ها فرود آمدند و وارد منطقه‌ای خنک شدند که جویهای آب در آن جریان داشت.

بعضی از سربازان قدیمی هنگام عبور از آن کوه‌ها به سربازان جوان می‌گفتند که این کوه‌ها که می‌بینید کوه قاف است و این دشت که در طرف مشرق دیده می‌شود ماوراء کوه قاف و آخر دنیا می‌باشد.

بعد از این که ازکوه فرود آمد در یک دشت وسیع چشم آنها به یک رود عظیم افتاد که آب‌های خاکستری داشت و گفته شد که شط مزبور دجله می‌باشد و اسکندر سربازان خود را از دجله گذرانید.

ولی با سپاه ایران برخورد نکرد زیرا سپاه ایران انتظار اسکندر را در

مشرق دجله داشتند و وی به طوری که گفتیم به طرف شمال حرکت نمود. همان شب که از دجله عبور کردند ماه گرفت و فضا تاریک شد.

سربازان فنیقی که در قشون اسکندر بودند گفتند که تاریک شدن ماه دلیل بر این است که ما به سرزمین بانوی جهان زیرزمین (بانوی ظلمات) نزدیک شده‌ایم.

و این بانو که فرمانروای منطقه نهرین یعنی منطقه فرات و دجله می‌باشد بر سه چیز دیگر هم حکومت می‌کند اول بر آسمان، دوم بر زمین، سوم بر دنیای زیرزمینی ظلمات.

زیرا سربازان فنیقی برخلاف سربازان یونانی موهوم‌پرست و خرافی بودند و از این که خود را دور از وطن می‌دیدند سخت می‌ترسیدند. از آن پس سربازان اسکندر در طول رودخانه دجله به طرف جنوب رفتند و طولی نکشید که به یک دشت پر از ماسه رسیدند.

در آن دشت ماسه به قدری زیاد بود که مانند کوه‌های کم ارتفاع روی هم انباشته می‌گردید و وقتی چشم یونانی‌ها به آن ماسه‌ها افتاد گفتند یاللعجب، اینجا که دریا وجود ندارد که ماسه‌ها این‌طور جمع شده‌اند و یکی از خردمندان آنها گفت: این ماسه‌ها که می‌بینید بر اثر این شط که ما از کنار آن عبور می‌نماییم به وجود آمده و وقتی آب شط بالا می‌آید، ماسه‌ها را که درون آب است ته‌نشین می‌کند و در نتیجه، این وضع که مشاهده می‌کنید ایجاد می‌گردد.

بعد از این که از دشت ماسه‌زار عبور کردند به منطقه‌ای دیگر رسیدند که در آن گاوهای نر فراوان به نظر می‌رسید. از مشاهده گاوهای مزبور هم یونانیان حیرت کردند و پیران آنها (یعنی سربازانی که نسبت به دیگران پیرتر بودند) گفتند که این‌ها در گذشته انسان بوده‌اند و بانوی ظلمات آنها را بدین شکل که می‌بینید درآورده و بیم آن می‌رود که ما را هم که بدون اجازه

وارد این سرزمین گردیده‌ایم به شکل این جانوران درآورد و این حرف را سربازان جوان باور می‌کردند.

طلایه که جلو رفته بود مراجعت کرد و گفت: ما به یک شهر رسیدیم که در مدخل آن چیزهایی مخوف وجود داشت.

پرسیدند: آن چیزها چه بود؟

سربازان طلایه گفتند: ما شهری را دیدیم که در طرفین دروازه آن جانورانی بودند بالدار، ولی سرشان چون سر انسان می‌نمود و کلاه‌هایی چون کلاه بزرگان بر سر داشتند.

از آنها سئوال شد که آیا آنجا شهر «بانوی ظلمات» بود؟

سربازان جواب دادند: ما نمی‌دانیم چه نام داشت و همین قدر که دیدیم این جانوران بالدار در طرفین شهر هستند مراجعت کردیم.

پرسیده شد که آیا جانوران مزبور حرکت می‌کردند یا نه؟

سربازان طلایه جواب منفی دادند و گفتند: به نظر می‌رسید که جانوران مزبور از سنگ ساخته شده‌اند.

سربازان از این حرف قرین تفکر و حیرت شدند به طوری که موضوع به گوش اسکندر رسید و وی گفت: از جانورانی که با سنگ ساخته شده‌اند بیم نداشته باشید، بلکه از انسان بترسید. زیرا جانوران سنگی نخواهند توانست به طرف ما زوبین و تیر پرتاب نمایند و با نیزه و شمشیر و ارابه به ما حمله‌ور شوند.

وقتی بدان شهر رسیدند دیدند که شهر خالی از سکنه است و فقط معدودی سرباز و یک مشت خواجه‌سری در شهر وجود دارند.[۱]

در این شهر یکی از چیزهایی که به نظر سپاهیان اسکندر رسید یک

---

۱. هارولدلمب نویسنده کتاب نمی‌گوید که این شهر چه نام داشته ولی طبق نشانی‌هایی که می‌دهد بعید نیست که شهر مزبور «الدور» امروزی بوده که در کنار دجله دیده می‌شود ـ مترجم.

قنات آب بود که آب آن از کوهی مجاور شهر می‌آمد و روز بعد وقتی از مقابل کوه مزبور گذشتند دیدند که روی تپه کوه پیکر انسانی بزرگ در سنگ نقر گردیده و مورخین سپاه اظهار داشتند که این نقوش، سلاطین قدیم آشور را نشان می‌دهد که روزی دارای قدرت فراوان بودند و اینک مدتی از مرگ آنها می‌گذرد.

پس از عبور از کنار کوه مزبور، چشم آنها به جلگه‌ای افتاد که انبوهی سوار نظام در آن مشغول حرکت بودند.

اسکندر یک دسته از افراد گارد خود را فرستاد که بروند و ببینند آنها که هستند و در صورت امکان از سکنه محلی درباره آنها تحقیق نمایند. عده مزبور رفتند و برگشتند و گفتند که این‌ها قسمتی از قوای داریوش هستند و به منزله طبرداران سپاه می‌باشند و قسمت اعظم سپاه در عقب است و به طوری که سکنه محلی اظهار می‌داشتند در بین آنها شماره سواران بیش از پیادگان می‌باشد.

وضع اراضی طوری بودند که قوای اسکندر در بلندی بود و سواران ایران در جلگه پایین.

اسکندر و سربازان او در همه عمر ندیده بودند که آن همه سوار درنقطه‌ای جمع گردند، ترس بر اسکندر و سربازان او چیره گردید و بلافاصله اسکندر دستور توقف داد.

اسکندر به دو جهت امر کرد که سربازان او توقف کنند اول این که استراحت نمایند و خستگی راه‌پیمایی از تن آنها بیرون برود و دیگر آن که امیدوار بود که سربازان سوار ایرانی به طرف قرارگاه یونانی‌ها حمله‌ور گردند تا این‌که یونانیان با استفاده از موضع بلند جایگاه خود به طرزی که مساعد به حال آنها باشد بجنگند. ولی سواران ایرانی به حیله اسکندر پی بردند و حمله‌ور نشدند.



روز جنگ در ساحل دجله

آن شب تا نزدیک نیمه شب سربازان اسکندر استراحت می‌کردند و بعد از نیمه‌شب وی دستور داد که به راه بیفتند و از سرزمینی که دارای علف‌های بلند بود عبور کردند و وقتی که آفتاب دمید نزدیک قوای ایران رسیدند و آرایش جنگی احراز کردند. بدین ترتیب که قوای موسوم به فالانژ که شرح آن را دادیم مربع‌های خود را به وجود آوردند و در عقب آنها مهندسین منجنیق‌ها را نصب نمودند و پای هر منجنیق مقداری سنگ جمع‌آوری شد.

در آنجا که سربازان اسکندر آرایش جنگی احراز کردند قریه‌ای بود که مورخین یونانی اسم آن را «گوگاملا» نوشته‌اند. و چون مورخین یونانی عادت داشتند که اساس محلی را خیلی تغییر می‌دادند امروز برای ما تعیین وضع این قریه تقریباً امکان ندارد.

آن روز تا هنگام شب حریفان مقابل یکدیگر بودندو وقتی تاریکی فرارسید وحشت یونانی‌ها زیادتر گردید.

آنها در روشنایی روز نمی‌توانستند به وسعت جبهه ایرانیان پی ببرند، اما بعد از تاریکی مشعل‌هایی که در جبهه ایرانیان افروخته گردید به آنها نشان

داد که وسعت جبهه و شماره سپاهیان ایران بیش از آن است که تصور می‌کردند.

حتی پارمن‌یو که یکی از سرداران قدیمی سپاه بود به وحشت درآمد و به اسکندر گفت: چه باید بکنیم و در مقابل این سپاه عظیم تکلیف ما چیست؟ و آیا بهتر این نیست که مبادرت به حمله نماییم؟

اسکندر گفت: اگر سپاه ایران خوابیده بودند و ما به آنها حمله می‌کردیم امیدی برای موفقیت داشتیم ولی می‌بینید که همه بیدار و در حال حاضرباش هستند و بنابراین باید منتظر روز بود و نیز اسکندر به پارمن‌یو گفت: فردا در زندگی ما قطعی‌ترین روز است زیرا درجنگ فردا معلوم خواهد شد که آیا فرمانروای آسیا مقدونی‌ها هستند یا ایرانیان و اینک به سربازان بگویید که هر طور می‌توانند استراحت نمایند تا این که روز بدمد.

اسکندر برای خواب به خیمه کوچک خود رفت، ولی نتوانست به خواب برود و قبل از این که روز بدمد عده‌ای از سرداران که مانند وی نمی‌توانستند بخوابند اطراف خیمه او را گرفتند.

ترس قلاب‌های نامریی خود را از بطن ظلمت به طرف سرداران اسکندر درازکرده، آنها را دربرگرفته بود و هر چه می‌کوشیدند که به وسیله استدلال وحشت را در خود از بین ببرند، نمی‌توانستند. وقتی صبح شد اسکندر چون نتوانسته بود شب بخوابد از بی‌خوابی کسل می‌نمود. و همین که نور آفتاب بر تپه‌های مشرق تابید پارمن‌یو، دستور داد که سپاهیان صبحانه خود را صرف نمایند. در این وقت اسکندر که از فرط بی‌خوابی ناتوان شده بود قدری خوابید تا این که پارمن‌یو آمد و دو مرتبه صدایش زد اسکندر... اسکندر...

اسکندر از خواب بیدار شد، و زرهی را که در جنگ ایسوس به دست آورده بود پوشید و یک کاسک سبک فلزی که فلز آن را صیقلی کرده بودند

بر سر نهاد و از خیمه خارج گردید. اسب او موسوم به بوسفال را جلو کشیدند و وی سوار گردید.[۱]

مقدونی‌ها بعد از روشنایی روز مانند شب قبل می‌ترسیدند. ترس آنها ناشی از این بود که می‌دانستند چاره‌ای ندارند جز این که کشته شوند یا این که بکشند. آنها از روی شجاعت قصد جلو رفتن نداشتند بلکه، از این جهت می‌خواستند جلو بروند که امری از طرف اسکندر صادر گردیده بود و آنان می‌بایست اطاعت کنند.

اگر همه سربازان و افسران سپاه از اجرای این امر سرپیچی می‌کردند بدون شک یک سرباز و صاحب‌منصب جلو نمی‌رفت. ولی چون عده‌ای آماده برای اجرای فرمان بودند کسانی که نمی‌خواستند جلو بروند می‌ترسیدند که جبان قلمداد شوند و آبروی جنگی آنها بریزد زیرا، در میدان جنگ بدترین سرافکندگی‌ها این است که کسی ترسو معرفی شود.

وقتی‌که مقداری از روز گذشت اسکندر که سوار بر بوسفال بود به اتفاق سوارنظام سنگین اسلحه به حرکت درآمد.

زیرا جنگ آغاز گردیده و ایرانیان مبادرت به حمله کرده بودند. موفقیت‌های اولیه بدون تردید با ایرانیان بود. در ساعات اول جنگ دو مرتبه از عقب سپاه اسکندر آمدند و از او کمک خواستند و بعد ایرانیان جناح چپ قشون اسکندر را با این که متکی به فالانژ بود شکافتند، در این موقع پارمن یو باز از اسکندر کمک خواست.

---

۱. وقتی ما این سطور را می‌خوانیم متأسف می‌شویم که چرا در خصوص این جنگ و این که آرایش سپاه ایران چگونه بوده و در شب و روز جنگ در سپاه ایران چه وقایعی اتفاق افتاد اطلاعاتی این طور دقیق نداریم. زیرا همه مدارک تاریخی بر اثر حوادث گوناگون از بین رفت وامروز فقط از روی گفته مورخین یونانی جسته و گریخته باید به وضع سپاه ایران در این جنگ پی ببریم. این یادآوری را از این جهت لازم دانستیم که خوانندگان حیرت نکنند که چرا درباره سپاه یونان اینطور بسط کلام داده شده ولی درباره سپاه ایران چیزی نگفته‌ایم ـ مترجم.

وحشتی بزرگ بر سرداران اسکندر مستولی شده بود زیرا وضع جنگ ثابت می‌کرد که قشون یونان به‌طور حتم شکست خواهد خورد. اما در این وقت یک واقعه غیرمنتظره پیش آمد و آن این که یک قسمت از سپاهیان که جزو یکی از اقلیت‌های نژادی بودند و در قشون ایران پیکار می‌کردند، یک مرتبه جا خالی نمودند و این موضوع وضع جبهه ایران را دگرگون کرد و سواران سنگین اسلحه اسکندر که فضای خالی مزبور را دیدند بدانجا هجوم آوردند.

چه شد که این ستون از اقلیت نژادی که در سپاه ایران بودند جای خود را خالی کردند از نظر تاریخی بر ما معلوم نیست. ایران امپراطوری بزرگی بود که عده‌ای از ملل زیر بیرق آن زندگی می‌کردند و وجود اقلیت‌های نژادی در قشون ایران امری غیرعادی به شمار نمی‌آمد.

این مرتبه دوم بود که ایرانیان خیانت دیدند و اگر این خیانت نمی‌بود به‌طور حتم در ساحل رود دجله سپاه ایران فاتح می‌گردید.

برای دومین مرتبه بر اثر این خیانت داریوش سوم مجبور به عقب‌نشینی شد، و عقب‌نشینی اول به‌طوری که دیدیم در جنگ ایسوس روی داد.

اگر داریوش سوم، بعد از این خیانت فوراً عقب‌نشینی نمی‌کرد با تمام ستاد خود دستگیر می‌گردید زیرا بر اثر تخلیه موضع مزبور داریوش و سپاه او بین یک ستون فالانژ و یک ستون سواران سنگین‌اسلحه یونانی قرار گرفتند.

این عقب‌نشینی که از نظر تاکتیکی لازم بود با توجه به خیانت مذکور در فوق سبب شد که در قسمت‌های دیگر سپاه علامت فتور آشکار شد و بدین ترتیب اسکندر باز بر اثر یک حادثه غیرمنتظره دیگر که نه خود او و نه ایرانیان پیش‌بینی آن را نمی‌کردند فاتح گردید.

این جنگ با این‌که در منطقه «گوگاملا» روی داده در تاریخ به‌نام جنگ

«اربل» یا «اربیل» خوانده شده و علتش این است که مورخین ادوار بعد اسم «اربیل» را که قطعه‌ای در منطقه کوهستانی بود و شصت میل با «گوگاملا» فاصله داشت روی این جنگ گذاشتند.

ولی حقیقت غیرقابل تردید که در یادداشت‌های همراهان اسکندر دیده می‌شود همان است که جنگ درمنطقه «گوگاملا» روی داده نه «اربیل» و وضع جنگ هم که در جلگه انجام یافته ثابت می‌کند در اربیل، یعنی یک منطقه کوهستانی وقوع نیافته است.

جنگ گوگاملا در مورخین ادوار بعد، به نام جنگ «اربل» یا «اربیل» در تواریخ ثبت کرده‌اند از طرف مورخین یونانی، به اصطلاح امروز، وسیله بزرگ برای پروپاگاند شد.

آنها این جنگ را بزرگترین نمونه غلبه پیاده‌نظام بر سوارنظام دانستند و گفتند درجنگ مزبور، پیاده‌نظام قلیل مقدونی، می‌بایست در قبال سوارنظام کثیر ایرانی، از بین برود، برای این‌که جلگه گوگاملا مسطح بود و برای مانور سوارنظام ایرانی بهترین منطقه به شمار می‌آمد و دیگر نگفتند که چگونه یک مرتبه ارتش ایران خیانت دید.

مورخین قدیم یونان یک واقعه را که به نسبت نودونه درصد ناشی از شانس بود به حساب نبوغ اسکندر و انضباط دقیق ارتش مقدونیه، و اهمیت و ارزش جنگی سربازان یونانی گذاشتند.

در صورتی که در ادوار بعد در همین منطقه یا منطقه مشابه آن چهار ارتش خارجی به دست سپاه ایران از بین رفت زیرا در آن چهار مورد، ایرانیان خیانت ندیدند و هربار، سوارنظام ایران قوای خارجی را در همین دشت معدوم کرد.

اول ـ «مارک آنتوان» عاشق معروف «کلئوپاترا» ملکه مصر در این منطقه با سپاه ایران برخورد کرد و سوارنظام ایرانی طوری شیرازه ارتش او را

گسیخت که وی با زحمت فرار کرد و معدودی از واحدهای نظامی متواری خود را جمع‌آوری نمود و رفت.

دوم ـ یک ارتش رومی به فرماندهی «کراسوس» در جلگه سوریه که آن هم یک جلگه مسطح و شبیه به جلگه ساحل دجله بود با سوارنظام ایرانی برخورد کرد و ایرانیان با یک حمله طوری ارتش رومی را تارومار کردند که بکلی سازمان ارتش و واحدهای آن از بین رفت و خود «کراسوس» سردار رومی نیز کشته شد.

سوم ـ یک ارتش رومی دیگر به فرماندهی «والرین» امپراطور روم به دست سوارنظام ایرانی محو شد و ایرانیان خود «والرین» را هم اسیر کردند که اینک، وضع اسارت والرین در یکی از نقوش سنگی ایران مجسم گردیده است.

چهارم ـ یک ارتش رومی دیگر به فرماندهی «ژولین» امپراطور روم در همین جلگه گوگاملا واقع در ساحل دجله به دست سوارنظام ایران درهم شکسته شد و «ژولین» کوشید که بازمانده نیروی خود را عقب بنشاند ولی، در راه زندگی را بدرود گفت.

بی‌فایده نیست به عرض برسانیم که در همین منطقه، مدتی قبل از جنگ‌های اسکندر، یک ارتش یونانی به فرماندهی «گزنفون» به دست سوارنظام ایران درهم شکسته شد و «گزنفون» ده‌هزار نفر از سربازان پیاده خود را جمع‌آوری کرد و با سرعت مراجعت کرد.

و این عقب‌نشینی را مورخین یونانی بزرگ کرده‌اند و آن را یکی از مظاهر نبوغ نظامی یونانیان جلوه می‌دهند و می‌گویند: «گزنفون» با ده هزار سرباز از قلب خاک ایران مراجعت کرد بدون این که ایرانیان بتوانند جلوی آنها را بگیرند ولی، ایرانیان می‌دانستند که تعقیب یک مشت سرباز فراری که سازوبرگ جنگی ندارد و در هیچ نقطه نمی‌تواند توقف کند از نظر نظامی

بدون فایده می‌باشد. ایرانیان اطلاع داشتند که این عده یک روز قدرت توقف در نقطه‌ای را ندارند و بدون این که روی به عقب برگردانند، می‌بایست راه بپیمایند تا این که به وطن خویش برسند و لذا آنان را به حال خود گذاشتند که فرار کنند، چون دیدند از نظر نظامی، فدا کردن یک عده سرباز، برای جلوگیری از آنها امری بدون منطق است، به هر حال، داریوش سوم عقب‌نشینی کرد ولی خیانت موصوف سبب گردید که عده‌ای از سربازان رشید ایران اسیر شدند و یک عده فیل‌های زره‌پوش و ارابه‌های جنگی به دست یونانیان افتاد. همچنین مقداری پول زر که در قشون ایران بود عاید یونانیان شد ولی، اسکندر نمی‌دانست که داریوش سوم از کدام طرف عقب‌نشینی کرده است.

تا غروب آفتاب، اوقات اسکندر و سربازان او صرف جمع‌آوری غنائم شد و پس از آن باری دیگر شورای جنگی آراستند که چه کنند و آیا به طرف مشرق بروند یا به طرف جنوب؟

از اطلاعاتی که در روز جنگ به دست آمد معلوم شد که در طرف مشرق کوه‌هایی صعب‌العبور وجود دارد که گذشتن از آنها برای یونانیان خطرناک است.

در آن کوه‌ها معبرهایی تنگ موجود است که یک عده هزار نفری می‌توانند جلوی یک ارتش یکصدهزار نفری را بگیرند.

لذا اسکندر به جای این که به طرف مشرق برود عازم جنوب شد. چون یک جاده بزرگ در طول شط دجله به طرف جنوب می‌رفت و راه‌پیمایی را سهل می‌کرد و ارابه‌ها و منجنیق یونانی بدون اشکال از آن می‌گذشتند. دیگر این که از روی قرائن، اسکندر حدس می‌زد که داریوش از آن طرف رفته، و گذشته از این دو موضوع، اسکندر شنیده بود که یکی از چهار پایتخت ایران که همانا «شوش» باشد طرف جنوب قرار گرفته است.

امپراطوری ایران به قدری وسعت داشت که در عهد هخامنشیان سلاطین ایرانی برای این که محیط بر اداره امور کشور باشند، هر چند، در یکی از از پایتخت‌های چهارگانه بسر می‌بردند و یکی از بلاد مرکزی را «شوش» تشکیل می‌داد.

اسکندر که مجبور بود اموات را دفن کند و مجروحین را تحت معالجه قرار بدهد، پارمن‌یو را احضار کرد و بدو گفت که با یک عده از سربازان زبده و سالم که کمتر خسته شده‌اند، داریوش سوم را در امتداد جنوب تعقیب کنند و قدری بعد از غروب آفتاب پارمن‌یو به راه افتاد.

خود اسکندر و بقیه سربازان تا بعد از نیمه‌شب استراحت کردند و آنگاه به راه افتادند و مدت چهل ساعت، ولی با اتراق‌های موقتی برای رفع خستگی سربازان و دواب، شصت میل راه پیمودند تا این که به قطعه «اربیل» یا «اربل» در دامن کوه رسیدند.

اسکندر از بالای قلعه اربیل می‌توانست از روی گرد و خاک جاده‌ها ببیند که قسمتی از قوای داریوش به طرف جنوب و قسمتی دیگر به طرف مشرق روانه شده‌اند. وقتی که قوای اسکندر به اربیل رسید مشاهده کرد که در آنجا دو چیز از داریوش سوم باقی مانده، یکی ارابه او و دیگری ترکش وی که هنوز مقداری تیر در آن به نظر می‌رسید.

در قلعه مزبور اسکندر سران سپاه خود را که شماره سربازان آن سی‌هزار نفر بودند جمع کرد و یک شورای جنگی آراست و از آنها نظر خواست. صحبت‌هایی که در جلسه مزبور به عمل آمد از این قرار بود: درست است که در جنگ گوگاملا قوای اسکندر توانست که قوای داریوش را شکست بدهد، ولی این جنگ از نظر نظامی دارای ارزش قطعی نیست.

داریوش سوم هم که در این جنگ شکست خورده برای ایجاد یک ارتش دیگر دچار اشکال نخواهد شد. زیرا ایران کشوری است وسیع که در هر

ایالت آن می‌توان یک ارتش بزرگ به وجود آورد و داریوش سوم می‌تواند در سوزیان «خوزستان» یا در «پارس» یا در گرگان و سکستان (سیستان) ارتش‌های نیرومند ایجاد کند و جلوی اسکندر را بگیرد.

تصرف خاک برای یک ارتش وقتی دارای ارزش می‌باشد که موفق گردد که ارتش حریف را نابود کند. و تا وقتی که داریوش سوم وجود دارد به هر نقطه که قدم بگذارد یک ارتش به وجود خواهد آورد. و سی‌هزار نفر سرباز اسکندر که در هر جنگ مقداری از آنها به تقلیل می‌روند، به فرض این که در زد و خوردهای آینده فاتح شوند، آن‌قدر تقلیل خواهند یافت که ارزش جنگی خود را از دست خواهند داد. در حالی که در این گفتگو بودند یکی از سرداران اسکندر گفت: ما با انسان جنگ نداریم، بلکه با یک موجود مخوف افسانه‌ای می‌جنگیم که دارای صدها سر می‌باشد و هر یک از سرهای آن را که قطع کنند، سری دیگر به جای آن سبز می‌شود. و ما هرگز نخواهیم توانست آخرین سر این جانور را قطع نماییم.

سردار دیگر گفت: ما در کشور خود که بودیم تصور می‌کردیم که مقدونیه مملکتی عظیم است و اینک که وارد ایران شده‌ایم مشاهده می‌نماییم که هر ولایت از ولایت ایران یک مقدونیه است که در آن، داریوش سوم هر چه بخواهد از اسب و سرباز و سلاح و پول به دست خواهد آورد.

و فراموش ننمایید که ایرانیان از وطن‌پرست‌ترین ملل جهان هستند. و هنگامی که وطن خود را در خطر ببینند همه نفاق‌های داخلی را کنار می‌گذارند و حد اعلای کمک مادی را به زمامداران کشور خواهند کرد تا این که آنها بتوانند در جنگ با خصم، از وسایل کافی برخوردار گردند.

تا امروز داریوش سوم به مناسبت خزائن و ذخایری که دارد نیازمند دیگران جهت پول نشده، ولی به محض این که احساس کند که محتاج پول

است ایرانیان هر قدر که وی پول بخواهد به او خواهند داد.

ما در مقدونیه برای این که سلاح به دست بیاوریم باید به کشورهای مجاور مراجعه نماییم و مناطقی داریم که در آنجا نه فقط شمشیر و نیزه نمی‌توان ساخت بلکه برای ساختمان چوب یک تیر، چوب به دست نمی‌آید.

ولی هر یک از ایالات ایران از نظر فلاحتی و صنعتی یک واحد غنی می‌باشد چون در هر ایالت به قدرکافی گندم و گوسفند برای آذوقه موجود است. و صنعتگران در هر ایالت وجود دارند که شمشیر ونیزه و سپر و تیر و کمان و گرز می‌سازند و در دسترس سربازان قرار می‌دهند.

بنابراین ما باید در خاک ایران خود را برای یک دوره جنگ پنجاه ساله بلکه یکصد ساله آماده نماییم، آن هم مشروط بر این که شماره سربازان ما برای ادامه جنگ کافی باشد. زیرا اگر در هر جنگ فقط هزار سرباز ما تلف شود بعد از سی جنگ، حتی یک سرباز باقی نمی‌ماند و هم اکنون که شماره سربازان ما سی‌هزار نفر است، ارزش جنگی سپاه، به نسبت قابل ملاحظه‌ای کم شده و در جنگ اخیر فقط خدایان به داد ما رسیدند و در گوگاملا یک واحد نژادی از خارجیان که در ارتش ایران می‌جنگیدند به ولی‌نعمت خود خیانت کردند والا محال بود که ما فاتح شویم.

بنابراین فقط به یک طریق ما می‌توانیم که امیدوار به تحصیل پیروزی باشیم و آن این که داریوش سوم از بین برود وگرنه تا روزی که داریوش سوم باقی است غلبه کردن ما بر این ملت وطن‌پرست و سربازان رشید ایرانی، جزو محالات می‌باشد.

ولی هنوز اسکندر نمی‌دانست که آیا داریوش به طرف جنوب رفته یا به طرف مشرق و آیا راه بابل را پیش گرفته یا راه شوش را (که هر دو به طرف جنوب بودند) یا این که عازم ایالات داخلی ایران شده است.

برای استنباط از این موضوع دو نفر از صاحب‌منصبان خود را به طرف شوش و بابل (که دو پایتخت از پایتخت‌های امپراطوری ایران بود) فرستاد و به آنها گفت: اولاً تحقیق کنند که آیا داریوش به طرف این بلاد رفته یا نه و در صورتی که نرفته، تحقیق نمایید که آیا بلاد مزبور دارای نیروی تدافعی هست یا نه؟ آن دو رفتند و بلافاصله اسکندر به راه افتاد. یعنی منتظر مراقبت آن دو نشد و اندیشید که در راه به آنها خواهد رسید.



باغ های بابل «باغ های آسمانی»

عجله‌ای که وی برای حرکت به خرج داد ناشی از تصمیم شورای جنگی سرداران او بود.

زیرا در شورای مزبور گفته شد که هرگاه داریوش سوم فرصت به دست بیاورد که قوا بسیج کند محو سربازان و صاحب‌منصبان مقدونی در ایران حتمی است. و باید طوری سرعت عمل به خرج داد که داریوش سوم که در حال عقب‌نشینی است در هیچ منطقه فرصت نکند که برای ایجاد یک یا چند ارتش جدید اقدام نماید. منطقه عبور اسکندر برای وصول به بابل از دشت‌های ساحل دجله بود. دشت‌های مزبور در آن عصر یکی از حاصل‌خیزترین نقاط جهان محسوب می‌گردید.

و به طوری که همراهان اسکندر در سفرنامه‌های خود نوشته‌اند در بابل «بین‌النهرین کنونی» آن قدر نخل بود که آن‌ها در سراسر روز زیر سایه‌های نخل حرکت می‌کردند و علاوه بر درخت‌های خرما در آن منطقه درخت‌های مرکبات، به خصوص پرتقال و لیموترش به مقدار فراوان دیده می‌شد.

در بعضی از نقاط دجله آب مستقیم سوار اراضی می‌گردید و آن را

مشروب می‌کرد و در بعضی از مناطق که آب سوار به اراضی نمی‌گردید، به وسیله چرخ‌های مخصوص از شط آب می‌کشیدند و به مزارع می‌رسانیدند. در بعضی از مناطق هم که مزارع با شط فاصله داشتند کانال‌هایی حفر شده بود که آب دجله را به مزارع وصل می‌نمود.

با وجود گرمی هوا به مناسبت مجاورت دجله و وفور باغ‌ها و نخلستان‌ها، مقدونیان از گرما معذب نبودند.

صاحب‌منصبی که به طرف بابل رفته بود مراجعت کرد و اطلاع داد که بابل فاقد وسیله دفاع است و چندی بعد صاحب‌منصبی که به شوش رفته بود نیز خبری شبیه به این گزارش آورد و گفت: شوش هم وسیله دفاع ندارد.

علت این که بابل و شوش بلادفاع شدند این بود که داریوش سوم صلاح ندانست که در این دو پایتخت مقاومت کند و بهتر آن دید که به طرف ایالات داخلی برود. زیرا فکر می‌کرد که هرگاه در بابل یا شوش مقاومت نماید در عقب خود چیزی نخواهد داشت که هنگام عقب‌نشینی بدان متکی باشد. و حال آن که در ولایات داخلی ایران میدان عقب‌نشینی وسیع به نظر می‌رسید و هر قدر وی پیش می‌رفت باز در قفای او اراضی دیگری بود که می‌توانست خود را به آن زمین‌ها برساند و هر قدر که فرصت اجازه می‌دهد، نیرو جمع‌آوری کند.

اسکندر و سربازان او وقتی نزدیک بابل رسیدند از عظمت شهر حیرت کردند و کاخ‌های مرتفع آن شهر آنها را قرین شگفت می‌نمود و وقتی نظر به طرف بالا می‌انداختند می‌دیدند توگویی در آسمان باغ‌های بسیار به وجود آورده‌اند. زیرا شهر که در دامنه یک تپه مرتفع به وجود آمده بود به تبعیت آن تپه بالا می‌رفت و سکنه شهر به هر نسبت که در شیب تپه خانه و کاخ ساخته بودند، باغ‌هایی نیز به وجود می‌آوردند.

بیش از همه برج معبدها به رنگ‌های طلایی و سفید و زمردی توجه

سپاهیان اسکندر را جلب نمود. خاصه آنکه در طلوع آفتاب به آن منطقه رسیدند، و نور خورشید قبه‌های زرین قله برج معابد را متلالی می‌کرد.

پس از ورود به بابل، مقدونی‌ها طرز معماری عمارات راکه شباهت به معماری یونانی نداشت به یکدیگر نشان می‌دادند و دو نفر مجسمه‌ساز معروف که با سپاه اسکندر بودند در معابد گردش کردند که شاید مجسمه‌های انسان بیابند. ولی هیچ مجسمه نیافتند و هر چه دیدند مجسمه جانورانی عجیب بود که سری چون انسان و بالهایی چون عقاب و پاهایی مانند گاو یا جانوران دیگر داشتند.

و هر بارکه چشم یونانی‌ها به یکی از مجسمه‌های این جانوران عجیب و عظیم‌الجثه می‌افتاد می‌گفتند که این مجسمه بانوی ظلمات است.

از موضوع مجسمه‌ها گذشته، مسئله دیگر که توجه آنها را جلب کرد کتابخانه‌ای بود بزرگ که در آن خشت‌هایی از یک نوع خاک است اما پخته، را مشاهده کردند و دیدند روی آن خشت‌ها، تواریخ و قوانین قدیم بابل نقش کرده و حتی در بین خشت‌ها نوشته‌هایی دیدند که مربوط به زمان «نبوکدنضر» اعراب این پادشاه را بخت‌النصر می‌خوانند بود.

مقدونی‌ها دریافتند که سکنه بابل برای این که بتوانند از خنکی هوا بخصوص در موقع شب استفاده کنند حتی‌القوه عمارات خود را به شکل هرم و مرتفع ساخته‌اند، به طوری که هر طبقه فوقانی از طبقه تحتانی کوچکتر می‌باشد و اکثر عمارات مرتفع مزبور به دست غلامان ساخته شده و بعضی از عمارات حتی پانزده طبقه فوقانی آن استراحت می‌نمایند، درمی‌یابند که هوا نسبت به سطح زمین خیلی خنک می‌باشد.

ارسطو به اسکندر گفته بود که بین‌النهرین منطقه‌ایست که در آن دو عامل حیات به مقدار زیاد یافت می‌شود یکی آفتاب و دیگری آب و لذا می‌توان گفت که در این منطقه رشد نباتات خیلی قوی است و سرداران و

سربازان اسکندر هم مانند خود او این نکته را دریافتند و از سکنه محلی شنیدند که بعضی از غلات در بابل سالی دو مرتبه کشت و زرع می‌شود و هر دو بار محصول فراوان می‌دهد.

باغ‌های آسمانی یا (باغهای معلق) بابل در نظر همراهـان اسکـندر از اهرام مصر عجیب‌تر و جالب‌توجه‌تر آمد و گفتند اگر ما را به حال خود بگذارید حاضریم که بقیه عمر در همین جا بسر ببریم و در همین منطقه بمیریم.

به طوری که گفته شد در جنگ ایسوس (رودخانه ایسوس امروز در ترکیه موسوم به رود سیهان است) مادر و زوجه داریوش سوم اسیر شدند و زوجه داریوش باردار بود و قبل از این که اسکندر وارد بابل شود زن مزبور بر اثر وضع حمل غیرعادی زندگی را بدرود گفت:

وقتی خبر مرگ زن داریوش سوم را به اسکندر رسانیدند دستور داد که جنازه او با مراسم تشییع رسمی به خاک سپرده شود و روی جنازه، بیرق ایران را قرار بدهند.

در روز مراسم تشییع، اسکندر روی کاسک درخشنده خود یک قطعه پارچه سیاه انداخت و در حالی که شمشیر از نیام کشیده بود و نوک شمشیر متوجه زمین بود پیاده تا گورستان عقب جنازه رفت.

در آنجا به وی گفتند که زن داریوش سوم، چون دارای مذهب ایرانیان است طبق رسوم ایرانیان به خاک سپرده می‌شود و دیگر حضور اسکندر لزومی ندارد و وی باید برگردد. اسکندر مراجعت کرد و تقبل نمود که هزینه ساختمان قبر باشکوهی را برای او از جیب خود بپردازد.

در بابل اسکندر که می‌خواست به سرعت عقب داریوش برود هر چه را که جزو زواید (از لحاظ جنگی) بود به جا نهاد.

زن‌ها و هنرپیشگان یونانی که در راه برای قشون نمایش می‌دادند، در

بابل ماندند. هم‌چنین تمام علایم جنگی که به دست اسکندر افتاد در بابل به ودیعه سپرده شد تا این که وی مراجعت نمود و گفت در صورتی که من کشته شدم دیگران که به جای من فرماندهی قشون را به عهده خواهند گرفت طبق صلاحدید خویش عمل خواهند کرد.

حتی در بابل هم اسکندر با سربازان خود گفت و شنود می‌کرد و با آنها غذا می‌خورد و سردارانش کما فی‌السابق او را به نام ساده اسکندر می‌خواندند. و در مواقع فراغت با وی شمشیربازی می‌نمودند و از او می‌بردند و مبلغ شرط‌بندی را نقد از اسکندر می‌گرفتند.

در ایامی که اسکندر در بابل بود روزها در رود دجله استحمام می‌نمود و شب‌ها در یکی از باغ‌های معلق بابل می‌نشست و عده‌ای از منجمین بابل را اطراف خود جمع می‌نمود و با آنها راجع به ستارگان صحبت می‌کرد و اساس ستاره‌ها را از آنها می‌پرسید و در خصوص خواص آنها و این که در سرنوشت بشر چه اثری دارند توضیح می‌خواست.

بالاخره روزی فرا رسید که اسکندر کارهای خود را در بابل به اتمام رسانید و خواست که از آنجا به راه بیفتد و داریوش سوم را تعقیب کند. قدری که از بابل دور شد صاحب‌منصبی را که به شوش فرستاده بود دید.

صاحب‌منصب مزبور سوار بر اسبی قوی راه می‌پیمود و وقتی به اسکندر رسید اظهار کرد که شوش بلادفاع است و در آنجا یک خزینه بزرگ موجود می‌باشد و آنهایی که متصدی خزینه هستند، چون می‌دانند که اسکندر نزدیک است، جرأت نمی‌کند که آن را از بین ببرند.

وقتی مقدونی‌ها به شوش رسیدند با تعجب دیدند که آن شهر شبیه به عمارات معروف «آکروپولیس» واقع در شهر آتن ساخته شده و نیز شنیدند که در فصول تابستان داریوش سوم، در آن شهر بسر می‌برده و هنگام زمستان که هوا در شوش سرد می‌شده به بابل منتقل می‌گردیده است.

در شهر شوش که غنیمت بزرگی نصیب مقدونی‌ها شد، اول خزینهٔ آن شهر محتوی پنجاه هزار تالان زر و سیم یعنی معادل تولیدات معادن فلزات قیمتی مقدونیه در مدت پنجاه سال بود.

و دوم مجسمه‌های یونانی که تقریباً دو قرن قبل از این یکی از سلاطین هخامنشی، در جنگ با یونانی‌ها از شهر آتن به ایران آورده بود و اسکندر مجسمه‌های مزبور را برای آتن پس فرستاد.

مقدونی‌ها که خرافه‌پرست بودند، کشف این مجسمه‌ها را در آنجا و بازگردانیدن به یونان به فال نیک گرفتند. وقتی اسکندر و سربازان او به شوش رسیدند (شوش در نقطه‌ای واقع در شمال اهواز کنونی قرار داشت) بحبوحه گرمای آن شهر بود و مقدونی‌ها از بیم آفتاب جرأت خروج از منازل را نداشتند، زیرا می‌ترسیدند که کباب شوند.

بعضی از نویسندگان مقدونی که با اسکندر بودند راجع به گرمای شوش در تابستان آن سال چیزهایی نوشته‌اند که گویا آمیخته به اغراق است. زیرا این نقطه هم اکنون در شمال اهواز کنونی هست و گرچه هوا در آنجا گرم می‌شود ولی، نه آن چنان که مقدونی‌ها در کتب خود ذکر کرده‌اند.

مثلاً نوشته‌اند که سوسمارها وقتی می‌خواستند از روی سنگ‌فرش خیابان‌ها عبور کنند کباب می‌شدند و ما همه اغذیه خود را بدون آتش می‌پختیم و کافی بود که گوشت را درون ظرفی مقابل آفتاب بگذاریم، تا این که کباب شود.

این گونه نوشته‌ها نشان می‌دهد که مسافرین مزبور، مثل بعضی از جهانگردان آن عصر می‌خواستند خبرهایی در سفرنامه‌های خود بگنجانند که مردم را مبهوت نمایند.

امپراطوری ایران دارای چهار پایتخت در ادوار مختلف بود و قدیمی‌تر از همه «سوزا» یا «شوش» به شمار می‌آمد که در خوزستان کنونی قرار

داشت.

«شوش» در ادوار باستانی، یعنی در دوره‌های قبل از هخامنشیان، به وسیله سلاطین «الام» یا «ایلام» به وجود آمد و بعد از این که هخامنشیان به سلطنت رسیدند این پایتخت را حفظ کردند. پایتخت دوم هک‌ماتانا (همدان امروزی) بود که سلاطین ماد آن را به وجود آوردند و این پایتخت هم بعد از هخامنشیان حفظ شد.

پایتخت سوم بابل به شمار می‌آمد که بعد از رفتن قدرت سلاطین «آسور» یا «آشور» در بین‌النهرین ایجاد شد.

این سه پایتخت را سلاطین غیر از اسکندر بنا نهادند.

فقط یک پایتخت از طرف خود سلاطین ایران بنا شد و آن را به نام «ایرانشهر» و به قول یونانی‌ها «پرسپولیس» می‌خواندند. این پایتخت در داخل فلات ایران، در نقطه‌ای خوش آب و هوا به وجود آمد و علاوه بر این که مرکز امپراطوری ایران بود مرکز روحانی هم محسوب می‌گردید.

سلاطین ایران از این جهت پایتخت‌های قدیمی را حفظ کردند و هر سال اقلاً یک بار، به یکی از آن پایتخت‌ها می‌رفتند که بتوانند امپراطوری وسیع خود را اداره کنند و به داد مردم برسند. اسلوب زندگی اجتماعی ایرانیان براساس دیانت قدیمی آنها و آداب و رسوم باستانی طوری بود که کمتر اختلافی بین مردم، به وجود می‌آمد و اختلافات عموماً از مسایل مربوط به ارث سرچشمه می‌گرفت و سلاطین ایران، مجبور نبودند که اوقات خود را صرف رسیدگی به حل اختلافات مردم کنند و اکثر اوقات آنها صرف رسیدگی به آبادی کشور می‌گردید.

مقدونی‌ها همان‌طور که بابل را شهری بلادفاع یافتند، وقتی به شوش رسیدند دیدند که آنجا هم بلادفاع است زیرا داریوش فرصت نکرد که در شوش یک قشون جدید برای جلوگیری از اسکندر به وجود آورد و لذا، راه

مشرق، (داخل ایران) را پیش گرفت.

اسکندر هم در شوش بیش از چهار روز توقف نکرد زیرا، به طوری که گفته شد او می‌دانست هرگاه داریوش فرصت به دست بیاورد که قشون‌هایی جدید، در داخل ایران، ایجاد نماید محو مقدونی‌ها حتمی خواهد شد. وقتی مقدونی‌ها به اتفاق اسکندر وارد خاک خود ایران شدند، از وفور باغ‌ها و مزارع، در طرفین جاده، متحیر گردیدند.

آنها می‌دانستند قدم به کشوری نهاده‌اند که در سال، جز در زمستان و بهار، باران در آن نمی‌بارد و در شگفت بودند که در آن کشور خشک، آن همه باغ و مزرعه ازکجا به وجود آمده و چگونه ایرانیان، اراضی زراعتی را بدون استفاده از باران آبیاری می‌نمایند، در صورتی که رودخانه‌ها و نهرها به ندرت در سر راه دیده می‌شود.

اسکندر در این خصوص از سرداران خود توضیح خواست و آنها هم اظهار تعجب نمودند.

آنگاه از خود سکنه محلی توضیح خواستند و معلوم شد که وفور مزرعه و باغ در خاک ایران دو علت دارد، اول این که معتقدات مذهبی ایرانیان به آنها حکم می‌کند که زمین را آباد نمایند و از موهبتی که خداوند به آنها داده است استفاده کنند، و عدم استفاده از این مواهب در نظر ایرانیان، کفران نعمت به شمار می‌آید.

مواهبی که خداوند به نوع بشر اعطاء کرده به عقیده ایرانیان عبارت است از زمین و اسب و آفتاب و هوا، عناصر پاک طبیعت می‌باشند و هر کس در دوره عمر باید از این موهبت‌ها استفاده کند تا این که خویش را سعادتمند نماید و سبب سعادت بازماندگان خود شود.

به همین مناسبت هر کس در دوره حیات وظیفه خویش می‌داند که قطعه زمینی را مشجر کند و در آن، درخت‌های میوه‌دار به کارد، یا این که

مزرعه‌ای برای کشت و زرع محصولات مفید کشاورزی به وجود آورد. و اما موضوع تأمین آب را هم ایرانیان به وسیله کاریز حل کرده‌اند و کاریز آبی است که از یک مجرای تحت‌الارضی می‌گذرد و رفته‌رفته بالا می‌آید تا این که به سطح زمین می‌رسد.

منبع اولیه کاریز، در دامنه کوه‌ها یا تپه‌های مرتفع است زیرا، کوه‌ها و تپه‌های بلند به مناسبت ارتفاعی که دارند زیادتر برف و باران دریافت می‌کنند و آب را در طبقات زیرین زمین ذخیره می‌نمایند و ایرانیان دارای کارشناسانی هستند که پسر بعد از پدر کارشان یافتن این منابع زیرزمینی است و همین که یک منبع کشف شد، به وسیله حفر چاه‌ها و اتصال چاه‌ها به یکدیگر، یا یک نقب زیرزمینی، آب را به کشت‌زارها و باغ‌ها می‌رسانند.

علاوه بر این، ایرانیان برای مشروب کردن اراضی خود وسیله‌ای دیگر دارند که همانا ساختن سد، در دامنه کوه‌ها می‌باشد.

بدین ترتیب که در برخی از مناطق کوهستانی، به وسیلهٔ سنگ و ساروج، دیوارهایی مرتفع و ضخیم به وجود می‌آورند که جلوی آب باران را می‌گیرد و وقتی فصل بارندگی تمام شد، دریاچه‌ای مصنوعی احداث می‌شود که مقداری زیاد، در آن آب موجود است. و بعضی از این دریاچه‌ها آن‌قدر وسعت دارد که تا پایان تابستان می‌تواند همه باغ‌ها و کشت‌زارهای یک قریه را مشروب نماید.



جنگ در کوه اولمپ

هنگامی که اسکندر و سربازان او به طرف مشرق می‌رفتند، به منطقه عشایر «خوزا» رسیدند. عشایر مزبور از تغییرات سیاسی دنیا بدون اطلاع بودند و نمی‌دانستند که داریوش سوم عقب‌نشینی کرده و وقتی دیدند که اسکندر و سربازان او می‌خواهند از منطقه آنها بگذرند پیامی برای وی فرستادند که شما باید طبق معمول مبلغی تأدیه کنید.

اسکندر پرسید: این مبلغ به چه عنوان باید تأدیه شود؟

نمایندگان قبایل گفتند: در اینجا رسم است که هر (مرد بزرگ) که از این منطقه عبور می‌نماید مبلغی به عنوان راه‌داری به ما می‌پردازد و حتی خود پادشاه بزرگ ایران هنگامی که از این جا عبور می‌نماید که به شوش برود یا از آنجا برمی‌گردد از تأدیه این مبلغ خودداری نمی‌کند.

اسکندر گفت: به رؤسای خود بگویید بیایند و باج راه را دریافت کنند.

رؤسای قبایل در کوه‌های اطراف بودند و با گله‌های گوسفند و بز خود در ارتفاعات کوه زندگی می‌کردند و به طورکلی، معاش قبایل خوزا از راه گله‌داری و تربیت دام می‌گذشت.

همان شب اسکندر به دسته‌ای از سپاهیان خود امر کرد که به راه بیفتند

وکوه را احاطه کنند و در طلوع بامداد هم دسته‌ای دیگر از سپاهیان او چند قریه راکه در دامنه کوه دیده می‌شد اشغال کردند.

به طوری که وقتی رؤسای قبایل آمدند که باج راه را دریافت نمایند، دیدند که محاصره شده‌اند.

«آریان» یکی از همراهان اسکندر در کتاب خود می‌نویسد: در این وقت (وحشتی بزرگ بر رؤسای قبایل چیره شد، ولی تولید خون‌ریزی نکرد)، زیرا مادر داریوش که برخلاف زن‌های دیگر (که گفتیم در بابل ماندند) با اسکندر وارد خاک ایران شد، میانجی‌گری کرد و گفت: این قبایل که فقط گوسفند و بز دارند، دارای درآمدی نمی‌باشند و یگانه درآمد آنها همین مبلغ قلیل است که از بزرگان می‌گیرند.

مزید بر این که قبایل مزبور هر سال به عنوان خراج مقداری اسب و گوسفند به پادشاه ایران می‌پردازند.

اسکندر پرسید: اسب و گوسفندی که هر سال، به پادشاه ایران می‌پرازند چقدر می‌باشد؟

مادر داریوش گفت: یکصد اسب و پانصد گاو و سی‌هزار گوسفند خراج یک ساله مجموع عشایر این منطقه است و چون پول ندارند این خراج را جنسی تأدیه می‌کنند.

بعضی از سال‌ها هم که آفتی بین دام بروز می‌کند، پادشاه ایران آنها را از پرداخت این خراج معاف می‌نماید و پولی که این‌ها از بزرگان می‌گیرند در واقع یک نوع انعام و هدیه‌ایست که بزرگان به آنها می‌دهند و جنبهٔ تهدید ندارد.

توضیحات مادر داریوش در اسکندر اثر کرد خاصه آنکه برای مادر داریوش قایل به احترامی زیاد بود و می‌گفت: با این‌که من زبان این زن را بدون واسطهٔ مترجم نمی‌فهمم احساس می‌کنم که زنی بلندپایه است. آنگاه

اسکندر مبلغی به رسم انعام به رؤسای قبایل داد و آنها رفتند و آریان می‌نویسد.: بدین ترتیب رؤسای قبایل با دریافت این هدیه از اسکندر، مفتخر شدند.

در همین نقطه اسکندر متوجه شد که از دو راه می‌توان به سوی ایران شهر (به قول یونانی‌ها پرسپولیس) رفت، یکی از راه جاده عریض و ارابه‌رو، و دیگری از یک راه کوهستانی و در صورتی که از راه کوهستانی به طرف ایرانشهر بروند بعد مسافت خیلی کم می‌شود و وی امیدوار خواهد بود که به داریوش سوم برسد. راه ارابه‌رو دارای مزایایی بود از این قرار:

سه ارابه می‌توانستند درکنار یکدیگر از آن راه بگذرند. در همه جا آب و به احتمال قوی آذوقه یافت می‌شد زیرا، جاده از وسط باغ‌ها و مزارع و در بعضی از نقاط، از وسط جنگل‌ها می‌گذشت.

ولی این جاده برای این که از کنار شهرهای آباد جنوب ایران بگذرد به طور تقریباً مارپیچ به ایرانشهر می‌رسید. راه کوهستانی فاقد این مزایا به شمار می‌آمد و ممکن بود که درکوه گرفتار کم‌آبی شوند، اما زودتر از آن راه به ایرانشهر می‌رسیدند.

اسکندر پس از شور با سرداران خود قسمتی از قوای خود را مرکب از ارابه‌های جنگی و منجنیق‌ها و عده‌ای از سربازان از شاهراه به طرف ایرانشهر فرستاد. و یک عده از سربازان دلیر و پرطاقت را خود برداشت و از راه کوهستانی به حرکت درآمد.

جاده‌ای که اسکندر پیش گرفت از کنار یک دره می‌گذشت و کورراهی بود که گاهی از قعر دره عبور می‌کرد و زمانی به قله گردنه‌های مرتفع می‌رسید. روز اول واقعه‌ای قابل ذکر روی نداد جز این که سربازان مقدونی بالای سر خود، مقداری گوسفندهای کوهی را دیدند و خواستند آنها را شکار کنند ولی، اسکندر ممانعت کرد و گفت: شکار جانوران کوهی سبب

تأخیر حرکت می‌شود.

سربازان از مشاهده گوسفندها بسیار حیرت می‌کردند، به طوری که بدواً تصور می‌نمودند گوسفندهای اهلی هستند زیرا همه چیز آنها به گوسفند اهلی شباهت داشت. و با خود گفتند چون در طبیعت گوسفندانی این چنین یافت می‌شوند ناگزیر، گوسفندان اهلی از نژاد این جانوران هستند. و نیز بعید نیست گوسفندان اروپا از ایران به آنجا برده شده‌اند. زیرا در کوه‌های یونان گوسفند وحشی وجود ندارد تا گفته شود که گوسفند یک جانور بومی یونانی است.

سربازان متعجب بودند که گوسفندان وحشی چگونه خود را بالای تخته‌سنگ‌های سراشیب و صیقلی نگاه می‌دارند و نمی‌لغزند و به عمق دره‌ها پرتاب نمی‌شوند و حیرت دیگرشان ناشی از این بود که گوسفندان در بالای کوه‌ها، که آب وجود ندارد چگونه رفع عطش می‌نمایند تا این که دیدگان آنها قللی مرتفع مستور برف را مشاهده نمود و خردمندان سپاه گفتند این برف‌ها بر اثر حرارت آفتاب ذوب می‌شوند و از آن بالا جویهای کوچک آب، جاری می‌گردد و فرود می‌آید و گوسفندان وحشی در کنار آن جویها رفع عطش می‌نمایند و خوراک آنها جوانه‌هایی است که در شکاف و درز سنگ‌ها می‌روید.

سربازان مقدونی که از دشت‌های گرم سوزان خوزستان خارج شده بودند، هنگام راه‌پیمایی درون دره‌ها بسیار لذت می‌بردند و هوای خنکی به صورت آنها می‌خورد و هنگام ظهر اسکندر برای مدت دو ساعت به آنها وقت جهت استراحت می‌داد و سپس به راه می‌افتادند. و با این که از منطقه کوهستانی می‌گذشتند و به مناسبت خنکی هوا از راه‌پیمایی معذب نبودند.

گاهی یکی از سربازان مقدونی به یاد وطن، آوازی را شروع می‌کرد و چنین می‌خواند:

«آتنه با گیسوان طلایی، یک کاسه پر از شیر به دست گرفته کنار دریا منتظر مراجعت عاشق خود می‌باشد و به آتنه بگویید ازگریستن خودداری نماید، زیرا دیگر عاشق خود را نخواهد دید».

این آواز یونانی طوری در قلب سربازان مؤثر واقع می‌گردید که بعضی از دیدگان به یاد وطن و دختران زیبایی که در قفا گذاشته بودند اشک‌آلود می‌گردید. و در بین سربازان سپاه کمتر کسی بود که امیدوار باشد یک مرتبه دیگر یونان را ببیند. زیرا می‌دانستند که راه‌پیمایی اسکندر در امتداد مشرق انتها ندارد و شاید آن‌قدر مسافرت ادامه پیدا کند تا به سرچشمه خورشید برسند.

در روز سوم اندکی بعد از طلوع آفتاب، سربازان به راه افتادند و دیدند که کور راه به طرف بالا می‌رود و دره تنگ می‌شود. هر چه بالاتر می‌رفتند وضع اراضی کوهستای صعب‌العبورتر می‌گردید و سایه‌بان کوه‌ها، از بین می‌رفت و یک مرتبه بالای گردنه بارانی از تیر رویشان باریدن گرفت و چند تن از سربازان از پا درآمدند.

اسکندر که همان اسب خود موسوم به بوسفال را به دست گرفته در وسط سپاه می‌آمد، متوجه شد که در رأس ستون واقعه‌ای روی داده و همین که دانست که بالای گردنه راه مسدود است و عدای از سربازان به قتل رسیده یا مجروح شده‌اند امر کرد که شیپور بازگشت را بنوازند و سربازانی که بالا رفته بودند مقتولین و مجروحین را با خود آوردند.

ریزش تیرها به سربازان مقدونی ثابت کرده بود که شمارکسانی که راه را بر آنها بسته‌اند زیاد است.

اسکندرگفت: بروید و مقداری از تیرها را بیاورید و سربازان با چند عدد تیر مراجعت کردند و اسکندر پیکان و چوب تیرها را معاینه کرد و گفت: تصور نمی‌شود که این تیرها از ترکش سربازان داریوش سوم خارج شده

باشد، زیرا تیرهای دولتی دارای علامتی مخصوص است که می‌توان آنها را شناخت و به احتمال قوی کسانی که راه را بر ما گرفته‌اند جزو عشایر این سامان هستند.

بروید و به آنها بگویید چه می‌خواهند و هرگاه خواهان باج راه هستند حاضریم باج به آنها بپردازیم مشروط بر این که مزاحم ما نشوند و به ما راه عبور دهند.

یکی از بلدهایی که اسکندر با خود آورده بود جلو رفت و بانگ زد هاهاهاها.

صدای او در کوه پیچید و بعد از این که انعکاس صدا خاموش شد، بلند گفت: مرد بزرگی که مرا این جا فرستاده می‌گوید که شما که هستید و از او چه می‌خواهید و اگر خواهان باج راه هستید، وی حاضر است که باج بپردازد و از اینجا بگذرد.

مردی مسلح به تیروکمان که کلاهی چون کاسک، دارای لبه بر سر داشت از پشت سنگی سر به در آورد و گفت: ما از کسی باج راه نمی‌خواهیم و فقط می‌گوییم از همان راه که آمده‌اید برگردید و پی کار خود بروید.

بعد بلد گفت: شما که هستید و برای چه راه را بر ما بسته‌اید؟

آن مرد گفت: ما ساکن این منطقه هستیم و اینجا مسکن ماست و میل نداریم که بیگانه قدم به محل سکونت ما بگذارد.

بلد جواب‌هایی را که از آن مرد شنیده بود به اسکندر ابلاغ کرد و اسکندر گفت: بروید و به او بگویید که برای عشیره خویش تولید زحمت ننماید، زیرا اگر به ما راه بدهند و ما از این جا بگذریم باکسی کاری نداریم و در صورتی که ممانعت نمایند، ناچاریم با قهر و غلبه از اینجابگذریم.

آن مرد در جواب بلد گفت: ما از تهدید بیم نداریم و نمی‌گذاریم که

بیگانه وارد ولایت ما شود. آیا اگر بیگانه قدم به ولایت شما بگذارد شما به او راه می‌دهید؟

اسکندر از گردنه مراجعت کرد و با سپاه خود در دره جا گرفت و چون توقف در آن دره خطرناک بود بعد از لختی، عقب‌نشینی نمود و به جایی رسید که دره وسعت می‌گرفت و ارتفاع کوه‌ها در طرفین کم می‌شد.

درآنجا اسکندر گفت: ما نمی‌توانیم از این گردنه عبور کنیم، و می‌بایست برای گشودن راه، مدافعین را بین دو نیرو قرار بدهیم و یکی از سرداران خود به نام «کراتروس» را طلبیدو بدو گفت: من فرماندهی قسمتی از سربازان را که در اینجا توقف می‌نمایند، به تو وامی‌گذارم و خود با عده دیگر این کوه را دور می‌زنم به طوری که بتوانم از پشت گردنه سر به در بیاورم. و تو باید مواظب باشی به محض این که ما از جلو مبادرت به حمله کردیم تو نیز از اینجا به راه بیفتی و حمله نمایی و برای این که حمله در یک موقع صورت بگیرد طلایه قشون تو باید پیوسته از وضع گردنه مطلع باشد.

«کراتروس» اهل جنوب یونان بود و سکنه آن منطقه در شیکی معروفیت داشتند و با این که در راه‌پیمایی و سفر فرصتی برای توجه به لباس باقی نمی‌ماند، معهذا کراتروس پیوسته لباس‌های زیبا دربر می‌کرد و خفتان کله خود او همواره می‌درخشید، زیرا هر شب آنها را صیقلی می‌نمود.

اسکندر موهایی کوتاه داشت. به طوری که موی او به شانه نمی‌رسید ولی کراتروس دارای موهایی بلند بود و به مناسبت زیبایی بازو و سینه هنگامی که خفتان دربر نداشت البسه‌ای را انتخاب می‌کرد که سینه و بازوان او را عریان نشان بدهد و سربازان و بعضی از صاحب‌منصبان او را متهم می‌کردند که قصد دارد عشق اسکندر را به طرف خود جلب نماید و علاقه اسکندر را نسبت به وی یک وابستگی عاشقانه می‌دانستند، ولی در رشادت او تردید نداشتند.

اسکندر با نیرویی که خود برداشته بود شبانه ازکوه خارج شد و سربازان خود را تحریص کرد که با سرعت راه‌پیمایی نمایند و کوه را دور بزنند و چون پیش‌بینی می‌کردند در سر راه آنها رودخانه‌ای وجود دارد اسکندر عده‌ای از مهندسین سپاه را با خود برد. هنوز نیمه شب نشده بود که به رودخانه رسیدند و دیدند آبی زیاد دارد و نمی‌توان از آن گذشت و اسکندر به مهندسین گفت که پل بسازند.

با این که ساختمان پل راه‌پیمایی اسکندر را به تأخیر انداخت، معهذا در طلوع بامداد کوه را دور زدند و از مقابل گردنه سر به در آوردند.

سربازان اسکندر بر اثر راه‌پیمایی در سراسر شب خسته بودند و میل به استراحت داشتند ولی اسکندر گفت هرگاه بخوابید فرصت از دست خواهد رفت و امر نمود که نفیر و بوق و کوسها را به صدا درآوردند تا این‌که سربازان کراتروس به نوبه خود از درون گردنه مبادر به حمله کنند.

عشایری که گردنه را به روی سربازان اسکندر بسته بودند وقتی دیدند که از دو طرف مورد حمله قرارگرفته‌اند مجبور گردیدند که مواضع خود را تخلیه نمایند و «آریان» که گفته شد از همراهان اسکندر بود چنین می‌نویسد:

«هنوز خورشید درست طلوع نکرده بود که جنگ شروع شد. اسکندر با واحد «فالانژ» از جلو (از مشرق) می‌آمد و کراتروس با دو واحد فالانژ و بقیه سربازان خود از عقب (از مغرب به طرف شرق) مبادرت به حمله نمود».

«به مناسبت وضع اراضی کوهستانی واحدهای فالانژ نمی‌توانستند که آرایش خود را به طور کامل حفظ کنند، معذلک می‌کوشیدند که در حدود امکان مربع آنها محفوظ بماند».

«عشایر اگر اقلاً پیش‌بینی می‌کردند و تخته‌سنگ‌های کافی گرد می‌آوردند و روی سرما می‌ریختند می‌توانستند که تلفاتی سنگین بر ما وارد

بیاورند. ولی به مناسبت بی‌خبری از فنون نظام یا به مناسبت این که ادوات کوه کندن نداشتند، نتوانستند که تخته‌سنگ‌های بزرگ کوه را بر فرق ما فرو بریزند. در وسط جنگ یک مرتبه یک دسته گوسفند کوهی وسط میدان کارزار دوید و اینها گوسفندهایی بودند که شب قبل بر اثر حرکت دورانی اسکندر رم کردند و چون از مشرق و مغرب راه فرار نداشتند مجبور شدند که عرض میدان جنگ را در امتداد شمال و جنوب بپیمایند».

«جنگی مخوف درگرفت و خوف حاصل از زد و خورد به قدری بود که بعضی از جنگجویان خود را از بالای کوه، به قعر دریا پرتاب می‌کردند و هنوز آفتاب یک ربع از وسعت آسمان را طی نکرده بود که جنگ خاتمه یافت و دو قسمت از قشون اسکندر به هم ملحق شدند. مقابل ما، یک فلات پهناور مشاهده می‌شد که در آن تپه‌هایی مشهود بود و بعد از تپه‌ها تا چشم کار می‌کرد جنگل مشاهده می‌شد. ما از چند نفر از افراد عشایر که اسیر شده بودند پرسیدیم آنجا کجاست؟ اینها با انگشت به طرف شرق اشاره نمودند و گفتند در آنجا «ایران‌شهر» واقع شده که از اینجا به مناسبت وجود جنگل دیده نمی‌شود. ولی وقتی به آخرین تپه رسیدید از بالای آن می‌توانید ایران شهر را ببینید».

و باز آریان و همچنین استرابون (که شخص اخیر هم با اسکندر بوده) می‌نویسد:

اسرای عشایر از مشاهده مقدونی‌ها حیرت می‌کردند و بعضی از اینها گفتند؛ وقتی ما شما را دیدیم و مشاهده کردیم که ریش و سبیل ندارید و پوست بدن شما سفید و بدون مو می‌باشد خیال کردیم شما زن هستید و مبهوت شدیم که این زن‌های مسلح از کجا آمده‌اند که قصد عبور از این سامان را دارند و فقط وقتی نماینده شما روزگذشته از ما راه عبور خواست دریافتیم که شما مرد، ولی از نژاد و ملتی دیگر می‌باشید و دوستان ما

می‌گفتند این طایفه کسانی هستند که مردهایشان ریش و سبیل ندارند و درعوض زن‌های آنها دارای ریش و سبیل هستند و آیا به راستی همین‌طور است و زن‌های شما ریش و سبیل دارند، و شما چگونه با این زن‌ها ازدواج می‌کنید؟

سربازان اسکندر بعد از جنگ گردنه مزبور که یونانیان اسم آن را «کوه اولمپ» گذاشته بودند خسته شدند و آن روز تا ظهر در پای گردنه استراحت کردند، و وقتی آفتاب قدری از وسط آسمان گذشت باز اسکندر فرمان حرکت را صادر کرد و به صاحب‌منصبان خود گفت هنگام راه‌پیمایی به سربازان بگویید که این راه‌پیمایی ضروری است. زیرا داریوش سوم جلو رفته تا این‌که یک یا چند قشون دیگر بسیج کند و هرگاه وی فرصت پیدا نماید که قشون‌هایی جدید به وجود بیاورد یک سرباز یونانی زنده نخواهد ماند و باید آن قدر سریع رفت که داریوش سوم فرصت تجدید قشون نداشته باشد.

جلگه ایران‌شهر «پرسپولیس»

از ازمهٔ قدیم این حقیقت نظامی، مورد توجه متخصصین جنگ بوده که تصرف خاک در جنگ، از نظر تحصیل پیروزی اهمیت ندارد، بلکه آن‌چه دارای اهمیت می‌باشد این است که بتوانند ارتش طرف را از بین ببرند. ما در زمان خودمان، همین اواخر، این حقیقت را به چشم دیدیم و مشاهده کردیم که قشون آلمان در خاک روسیه؛ نزدیک هزار کیلومتر، بلکه بیشتر پیشرفت کرد، ولی نتوانست که قشون روسیه را از بین ببرد. لذا آن پیشرفت سریع، و تصرف آن همه اراضی، برای او، بدون فایده شد و سرانجام شکست خورد.

امروز شاید تصرف بعضی از مناطق که دارای اهمیت صنعتی و ارتباطی است مثل معادن و کارخانه‌ها و مراکز راه‌آهن و بنادر برای یک ارتش مهاجم (ولو ارتش حریف را از بین نبرده باشد) مفید جلوه نماید. زیرا جنگ‌های این عصر جنگ صنعتی می‌باشد، ولی در قدیم، چنین نبود، و صنایع درجنگ دخالت نداشت و تصرف اراضی بدون از بین بردن ارتش حریف، عملی کم‌فایده محسوب می‌گردید و نمی‌توانست سرنوشت قطعی جنگ را تعیین نماید.

اسکندر که از این حقیقت مطلع بود آگاهی داشت که فقط یک شانس برای پیروزی دارد و آن این که داریوش سوم را قبل از این که بتواند یک قشون بزرگ در مشرق ایران به وجود بیاورد از بین ببرد.

کسی نمی‌تواند ایرانیان را متهم به ضعف کند و بگوید این ملت از سی‌هزار سرباز اسکندر بیم داشت، این همان ملت بود که سلاطین او، امپراطوران روم را به زانو درآوردند و از دریا گذشتند و یونان را با آن عظمت و قدرت مقهور نمودند.

ولی در جنگ ارزش یک ملت وقتی ظاهر می‌شود که اداره‌کننده‌ای خوب داشته باشد و داریوش سوم اداره‌کننده‌ای خوب نبود و از آن گذشته از مرگ می‌ترسید.

خود مورخین یونان گواهی می‌دهند که اسکندر ایران رافتح نکرد مگر بر اثر سوء اداره و جبن داریوش سوم وگرنه محال بود سی‌هزار سرباز مقدونی و سایر ایالات یونان بتوانند یک امپراطوری بزرگ مانند ایران را که در هر ایالت آن ممکن بود یک قشون دویست‌هزار نفری تشکیل داد، اشغال کنند.

درست است که داریوش سوم در دو جنگ ایسوس و ساحل رود دجله خیانت دید ولی، هر بار این خیانت از طرف سربازانی سر زد که ایرانی اصیل نبودند. داریوش اگر مردی مدبر و با جرأت می‌بود با استفاده از همین دو خیانت می‌توانست طوری عرق میهن‌پرستی این ملت رشید یعنی ایران را تحریک کند که سپاه سی‌هزار نفری اسکندر را یک لقمه نماید.

داریوش سوم در عقب‌نشینی بزرگ خود طوری عجله به خرج می‌داد که اصل موضوع و علت عقب‌نشینی را فراموش کرد و در هیچ نقطه آن قدر توقف ننمود که یک ارتش تشکیل بدهد.

یکی از بهترین مناطق برای جلوگیری از قوای اسکندر جلگه «ایرانشهر» به شمار می‌آمد. در این جلگه، بواسطه وفور سکنه و دواب، داریوش سوم

می‌توانست یک سپاه از سوار و پیاده به وجود بیاورد و اسکندر و سربازان او را محو کند. زیرا سوارنظام ایران، در جلگه‌های مسطح قدرتی بسیار داشت. او اگر مدت یک هفته در این جلگه توقف می‌کرد و ایرانیان رشید و وطن‌پرست را دعوت به ورود در ارتش می‌نمود اسکندر و سربازان او از ایران برنمی‌گشتند.

ولی اگر قول آریان مورخ یونانی را بپذیریم داریوش سوم طوری معتاد به عیش و نوش بود که نمی‌توانست خود را برای تحمل زحمات و مشقاتی که لازمه به وجود آوردن و اداره یک ارتش است آماده کند.

بعید نیست این گفته صحیح باشد، زیرا چه در ساحل رودخانه ایسوس و چه در ساحل دجله وقتی مقدونی‌ها به اتراقگاه داریوش سوم رسیدند دیدند وسایل عیش و نوش فراهم بوده و اغذیه لطیف و شراب گوارا در خیمه‌های او به نظر می‌رسد.

اسکندر وقتی از کوه گذشت وارد جلگه ایران‌شهر شد.

از کوه تا خود ایران‌شهر چهل‌وپنج میل راه بود و در تمام این منطقه جنگلی انبوه وجود داشت، من این جنگل را در ایران ندیدم (این جمله را هارلدلمب نویسنده کتاب می‌گوید) ولی وضع اراضی و استعداد زمین و وجود آنچه اروپاییان به نام «اوموس»[1] می‌خوانند در خاک این جلگه، ثابت می‌کند که نوشته مورخین یونانی صحیح است و در قدیم، اینجا، جنگل وجود داشت.

بعد از این که اسکندر و سربازان او مدتی در جنگل راه پیمودند وارد اراضی مزروعی شدند و وفور نهرهای آب و کشت‌زارها سبب حیرت آنها

۱. «اوموس» که ترجمه فارسی ندارد و به تقریب شاید بتوان «نامیه» ترجمه کرد عبارت از املاح شیمیایی و جانوران ذره‌بینی خاصی است که وقتی در یک قطعه زمین وجود داشت آن زمین، می‌تواند انواع گیاه‌ها و درختان را بپروراند و زمین‌هایی که لم‌یزرع می‌شوند، این «اوموس» را از دست می‌دهند ـ مترجم.

گردید. آنها دیدند که در کشت‌زارها، زارعین به وسیله گاو زراعت می‌کنند بدین ترتیب که یک جفت گاو را به گاوآهن می‌بندند و آنها را می‌رانند و زمین شخم می‌شود.

از ساعتی که یونانیان از کوه خارج شدند تا وقتی که شهر پرسپولیس (ایران‌شهر) نمایان گردید استراحت ننمودند، زیرا اسکندر می‌ترسید که هرگاه داریوش سوم فرصت پیدا کند در ایران‌شهر، قشونی بزرگ گرد بیاورد و او را مقهور نماید. حتی برای خوردن غذا اسکندر به سربازان خود فرصتی برای استراحت نداد و گفت غذا را در راه تناول کنید.

از رخسار زارعینی که در کشت‌زارها مشغول کار بودند، علایم حیرت آشکار می‌شد و مثل این که انتظار ورود یونانی‌ها را نداشتند. و یونانی‌ها که حیرت آنها را دیدند فهمیدند که خود آنها زودتر از خبرشان وارد جلگه مزبور شده‌اند. قوای اسکندر به موضعی رسیدند که تا شهر بیش از سه میل فاصله نبود و در آنجا اسکندر سربازان خود را امر به توقف داد، و به واحدهای فالانژ گفت آرایش جنگی احراز کنند.

وقتی سربازها آرایش جنگی پیدا کردند اسکندر سوار بر بوسفال (اسب سیاه و مخصوص او) از مقابل سربازان گذشت و بعد رؤسای واحدها را اطراف خود جمع کرد و گفت:

ما نمی‌دانیم قبل از ورود به شهر چه خواهد شد و با چه نیرویی برخورد خواهیم کرد. من می‌دانم شما بیش از چهل میل راه پیموده‌اید و خسته هستید ولی، چاره ندارید جز این که در جنگ (اگر جنگی پیش بیاید) شرکت کنید. ولی اگر فاتح شدید چند روز در پرسپولیس استراحت خواهیم نمود، زیرا من نیز مانند شما خسته هستم و احتیاج به استراحت دارم.

بعد قشون با آرایش جنگی از وسط کشت‌زارها به طرف شهر روان

گردید، ولی هر چه نزدیک به شهر می‌شدند اثری از مقاومت نمی‌دیدند و به‌گمان این‌که حیله‌ای در بین هست احتیاط را بیشتر می‌نمودند تا وقتی که به دروازهٔ پرسپولیس رسیدند.

یونانی‌ها ایران‌شهر (پرسپولیس به زبان یونانی) را به زبان خود «گازا فیلاکیا» می‌خواندند، یعنی شهری که در آن گنج وجود دارد.

آنها راجع به این شهر با توجه به عظمت امپراطوری ایران تصورات زیاد می‌کردند و اگر در جنگ ایسوس وکنار دجله فاتح نمی‌شدند محال بود که فکر وصول به ایران‌شهر در مخیله آنها راه یابد. مدت تقریباً سه قرن یونانیان و مقدونی‌ها راجع به این شهر افسانه‌ها می‌شنیدند که حقیقت می‌پنداشتند.

آریان، یکی از همراهان اسکندر در کتاب خود می‌گوید: ما تصور می‌کردیم که سنگ‌هایی که کوچه‌های پرسپولیس را فرش کرده از زر یا سیم است و در ذهن ما چنین جاگرفته بود که این شهر در منطقه‌ای واقع شده که از بس بلند است جز عقاب هیچ موجود توانایی وصول به آنجا را ندارد.

بر همین قیاس برای عظمت این شهر هم تصورات می‌نمودند و می‌انگاشتند که ایران‌شهر بزرگترین شهر دنیاست، در صورتی که این‌طور نبود و ایران‌شهر از نظر وسعت اهمیتی نداشت.

آریان می‌گوید: بعد از عبور از سه چهار خیابان به یک کاخ رسیدیم که آن را از سنگ سماق بنا کرده بودند. در جلوی این کاخ هیچ نگهبان وجود نداشت و تو پنداری که جنبنده‌ای در آن زندگی نمی‌کند. ما از پله کان سنگی وسیعی که یک فالانژ می‌توانست ده به ده از آن بالا برود صعود کردیم و وارد تالارهایی شدیم که می‌توان گفت مملو از زر و سیم و ارغوان و عطر بود.

در این کاخ ظروفی از طلای سنگین وجود داشت که یک نفر

نمی‌توانست آن را بلند کند و یکی از چیزهایی که سبب حیرت ما گردید این که چگونه این همه زر و سیم و اشیاء گران‌بها بدون هیچ مستحفظ در این کاخ باقی مانده و هیچ کس آن را نبرده است و بعد از این که مدتی در کشور ایران توقف کردیم دریافتیم که در این کشور دزدی وجود ندارد و هیچ کس به مال دیگری، هر قدر گرانبها باشد طمع نمی‌کند و لذا سکنه ایران‌شهر و نگهبانان کاخ با این که می‌دانستند که خزائن ایران بدون صاحب می‌باشد در حدود تصاحب آن برنیامدند.

و باز آریان می‌گوید: هیچ یک از ابنیه یونان از حیث زیبایی به پای کاخ «پرسپولیس» نمی‌رسد و بخصوص تالاری در این کاخ هست که یکصد ستون در آن بنا شده، و ستون‌ها و کف تالار با این که از سنگ است همه می‌درخشند و هنگامی که آفتاب بدانها می‌تابد نمی‌توان نظر بدان سنگ‌ها انداخت زیرا چشم را خیره می‌نماید.

همه صاحب‌منصبان و سربازان در این کاخ سکونت اختیار کردند و کاخ آن قدر بزرگ بود که سی‌هزار سرباز اسکندر را جا داد. هنوز اسکندر با سربازان خود زندگی می‌کرد و حتی در پرسپولیس سربازان و سرداران، او را به نام اسکندر می‌خواندند. در آنجا که اسکندر نشسته بود سربازان خود را می‌دید و سربازان هم او را می‌دیدند و همه شراب می‌آشامیدند و غذا می‌خوردند زیرا خستگی و گرسنگی طوری بر آنها چیره شده بود که فکر تصرف خزائن کاخ ایران‌شهر هنوز به مخیله آنها راه نمی‌یافت و این کار را در روزهای بعد شروع کردند.

اینک می‌رسیم به موردی که باید راجع به حریق کاخ پرسپولیس صحبت کنیم.

ولی در هیچ یک از نوشته‌های همراهان اسکندر این نکته دیده نمی‌شود که اسکندر یا صاحب‌منصبان او کاخ پرسپولیس را عمداً آتش زده باشند و

برعکس همه همراهان اسکندر که خاطراتی از خود باقی گذاشته‌اند می‌گویند که وقتی حریق ایجاد شد برای خاموش کردن آن کوشیدند.

من نمی‌خواهم اسکندر را تبرئه کنم (این را هارولدلمب نویسنده کتاب می‌گوید) فاصله آن که در سنوات بعد اسکندر طوری تغییر ماهیت داد و مرتکب آنچنان جنایات هولناک شد که حریق کاخ پرسپولیس در قبال جنایات مزبور کم اهمیت است، لیکن وظیفه من که یک شرح تاریخی را می‌نویسم این است که نص تاریخ را ذکر کنم.

در کتب کسانی که با اسکندر بودند هیچ اثری از سرگذشت مشهور، که در آن شب اسکندر به اتفاق معشوقه خود «تائیس» شراب نوشید و مست شد و تائیس او را تحریک کرده کاخ را آتش بزند دیده نمی‌شود.

طبق نوشته همراهان اسکندر تائیس اصلاً در ایران‌شهر نبود یعنی در آن موقع در آنجا نبود، زیرا اسکندر همه زن‌ها را جز مادر داریوش در بابل گذاشت که زبده باشد و بتواند سریع حرکت کند و تائیس هم از کسانی بود که در بابل ماند.

اگر واقعاً اسکندر در آن شب، یا شب بعد یا دو شب بعد، برای انتقام گرفتن از هخامنشیان که آتن پایتخت یونان را آتش زدند، درصدد ایجاد حریق در کاخ پرسپولیس برمی‌آمد چرا هیچ یک از همراهان او ننوشتند که این عمل برای گرفتن انتقام در قبال حریق آتن صورت گرفت؟

آنها از که می‌ترسیدند که این موضوع را در کتب خود ذکر نکردند؟

یک قشون فاتح که وارد پایتخت کشوری می‌شود که آن کشور با وطن آن قشون فاتح خصومت دیرینه دارد اگر کاخی را برای انتقام آتش بزنند، یک امر عجیب نیست بلکه با توجه به مقتضیات آن دوره امری عادی می‌باشد.

و اگر واقعاً حریق عمدی بوده چرا بعد در صدد اطفای آن برآمدند و آیا منطقی نبود که بگذارند حریق همه کاخ را بسوزاند. چون، به مناسبت این

که با حریق مبارزه کردند و آن را خاموش نمودند آتش همه کاخ را نسوزانید.

من خود در کشور ایران با عده‌ای از ایرانی‌ها که اهل فضل و مطلع بودند در این خصوص صحبت کردم و همه گفتند که اسکندر عمداً کاخ پرسپولیس را آتش زد ولی من در تواریخ قدیم یونان اثری ندیدم که این حریق عمدی باشد. اصلاً دیوانگی محض بود کاخی را که پر از زر و سیم و ارغوان و عطر است یک مرتبه آتش بزنند و همه آن خزائن و ذخائر را از بین ببرند و عقل سلیم حکم می‌کند اول می‌بایست خزائن کاخ را تخلیه نمایند و آنگاه قصر را آتش بزنند در صورتی که لحن بیان همه مورخین یونانی و همراهان اسکندر حاکی است که کاخ، هنگامی آتش گرفته که خزائن آن را تخلیه نکرده بودند.

و چرا اسکندر کاخ‌های چوبی «بابل» و «شوش» را (که آن دو شهر نیز پایتخت ایران بودند) آتش نزد (و حال آن که چوب زودتر می‌سوزد) و کاخ سنگی پرسپولیس را طعمه حریق قرار داد؟

خلاصه هیچ دلیل تاریخی یا مدرک تاریخی اصیل به نظر من نرسید که ثابت کند اسکندر، عمداً کاخ ایرانشهر را آتش زده است.

و اما چه شد که موضوع حریق عمدی این کاخ به دست تائیس بر سر زبان‌ها افتاد، این خبر از کتابی که «بلوتارک» راجع به شرح زندگی مردان نامدار جهان قدیم نوشته اقتباس شده است. و بلوتارک فردی بود که در نوشتن تواریخ به نیروی تخیل خود بیش از اسناد تاریخی توجه داشت.

وی در کتاب مزبور راجع به آن شب چنین می‌گوید:

«اسکندر در تالار خشایار شاه بساط بزم گسترده بود و دستور داد که هر یک از صاحب‌منصبان که در آن تالار حضور به هم می‌رسانند با معشوقه خود باشند. پس از این که سرها از باده ناب گرم شد، آن وقت، تائیس که زنی از اهل آتن و معشوقه بطلمیوس بود (بطلمیوس بعد از مرگ اسکندر

پادشاه مصر شد) گفت امشب یکی از شب‌های سعادت‌بخش زندگی من است، برای این که خود را در کاخ سلاطین ایران و در تالار خشایار شاه می‌بینم ولی نیک‌بختی من وقتی تکمیل خواهد گردید که مشعلی به دست بگیرم و این تالار را آتش بزنم. زیرا خشایار شاه درگذشته آتن را آتش زد این حرف را دیگران با هلهله تلقی کردند و آن وقت اسکندر کلاه‌خودی بر سر نهاد و مشعلی به دست گرفت و با تائیس به راه افتاد و به وسیله مشعل تالار را آتش زد و وقتی شعله‌های حریق در بیرون به نظر سربازان مقدونی رسید آنها هم با مشعل‌ها دویدند و حریق کاخ را تکمیل نمودند».

ما چون دلائل خود را راجع به چگونگی ایجاد این حریق گفتیم موضوع حریق کاخ ایران‌شهر را به همین جا ختم می‌کنیم و فقط نکته‌ای را که در کتاب‌های «پارمن‌یو» و «آریان» به نظر رسیده ذکر می‌نماییم و آن دو می‌گویند اسکندر که می‌خواست در آسیا بماند، می‌دانست آتش زدن کاخ ایران‌شهر اشتباهی بزرگ است، زیرا برای همیشه ایرانیان را با او دشمن می‌کند.

و بلوتارک معلوم نیست ازکجا علی‌رغم گفته همه مورخین یونانی که با اسکندر بودند برای هر صاحب‌منصب قشون، معشوقه‌ای فرض کرده و این زن‌ها در کجا بودند که هیچ یک از نویسندگان دیگر که با اسکندر بودند ندیدند، ولی بلوتارک دید، آن هم چند قرن بعد از اسکندر.

مقدونی‌ها وقتی به ایران‌شهر رسیدند فصل پاییز بود و طولی نکشید که هوا سرد شد.

در ایران‌شهر برودت هوا، خیلی آنها را اذیت نمی‌کرد، ولی اطلاع یافتند که بعد از فرود آمدن برف، جاده‌های مناطق کوهستانی مسدود شده است. در بدو ورود به ایران‌شهر اسکندر تصور می‌کرد که داریوش سوم به طرف مشرق رفته و منظورش این است که خود را به سکستان (سیستان امروزی)

برساند، ولی بعد متوجه شد که داریوش راه سرزمین سابق ماد (همدان و کرمانشاه و آذربایجان) را پیش گرفته است.

از قضا در آن سال فصل زمستان هوا در مناطق معتدله و سردسیر ایران خیلی سرد شد و اسکندر شنید که داریوش سوم در سرزمین سابق ماد، برف‌گیر شده و جاده‌های آن سرزمین را برف مسدود نموده و لذا نتوانسته قشونی دیگر گرد بیاورد و تا فصل بهار و ذوب برف‌ها، تجهیز یک قشون جدید از طرف داریوش سوم به تأخیر خواهد افتاد.

توقف اسکندر و سرداران او در ایران‌شهر که دو ماه (و به روایتی یک ماه و نیم) طول کشید به آنها فرصت داد که راجع به پیروزی‌های خود و زمین‌هایی که اشغال کرده‌اند فکر نمایند. آنها حساب می‌کردند که فقط در مشرق‌زمین سیصدوشصت هزار میل سریع اراضی جدید را به تصرف درآورده‌اند و این اراضی غیر از کشورهای مصر و لیبی می‌باشد که قبل از حرکت به طرف مشرق، تصرف نموده بودند.

چون اسکندر و سرداران او نقشه درست اراضی مشرق‌زمین را نداشتند و نمی‌دانستند وسعت اراضی متصرفی آنها چقدر است و از حوادث اطراف نیز بدون اطلاع بودند. یگانه اطلاعی که به آنها می‌رسید حوادث طول جاده‌ای بود که از دریای «مرمره» به ایران شهر متصل می‌گردید چون اسکندر فقط در طول این جاده، حکمران‌ها و مأمورین خود را گمارده بود.

در اطراف این جاده، سرزمین‌هایی وسیع وجود داشت که اسکندر آنها را هم ملک خود قلمداد می‌نمود بی‌آن که بداند حدود و ثغور آنها کجاست.

شب‌ها در کاخ ایران‌شهر، اسکندر و سرداران او می‌نشستند نقشه قدیمی جغرافیای مشرق‌زمین را که «هکاتائوس» یونانی ترسیم کرده بود تصحیح می‌نمودند و طبق تصور و فرض خویش چیزهایی بر آن می‌افزودند.

در این شب‌نشینی‌های جغرافیایی اضطراب بر آنها چیره می‌شد چون فکر می‌کردند که آنها برای اداره این سرزمین وسیع، به قدر کافی حکمران و مأمور ندارند مگراین که سربازان عادی و بی‌سواد را حکمران شهرها و فرمانده ساخلوها کنند. حتی با این فرض هم، اسکندر و سرداران او نمی‌توانستند مطمئن باشند که افرادی کافی خواهند داشت، زیرا اگر سرداران و سربازان را مأمور حکمرانی شهرها و سرپرستی قصبات می‌کردند دیگر برای قشون اسکندر سردار و سرباز باقی نمی‌ماند.

بر اثر توقف قشون اسکندر در ایران‌شهر، هنرمندانی که در بابل بودند خود را به قشون رسانیدند و شب‌ها، در کاخ ایران‌شهر نمایش‌های تئاتری می‌دادند.

ورود هنرمندان مزبور سبب شده بود که تقریباً در تمام ساعات شب و روز، نمایش‌های تئاتری برگزار شود و سرداران و سربازان اسکندر اوقات را صرف دیدن این برنامه‌ها، می‌نمودند. و وقتی سربازان مست می‌شدند بین آنها، نزاع در می‌گرفت و افرادی به قتل می‌رسیدند یا مجروح می‌شدند.

به طور محسوس، قدرت فرماندهی اسکندر رو به کاهش می‌گذاشت و هر قدر که اسکندر قدغن می‌کرد که سربازان او از نوشیدن شراب خودداری نمایند، به خرج آنها نمی‌رفت. زیرا خود او نمی‌توانست خودداری نماید.

ثروتی که برای سربازان مقدونی و یونانی هنگفت بود نصیب آنها گردید.

بعضی از سربازان آن قدر سکه زر داشتند که نمی‌توانستند آن را حمل کنند. و چون امیدوار نبودند به زودی به وطن مراجعت نمایند، تنخواه خود را به مصرف نوشیدن شراب می‌نمودند. و چون در خود ایران‌شهر، به قدر کافی شراب وجود نداشت کاروان‌هایی تشکیل داده، از اطراف شراب می‌آوردند.

ایران‌شهر، هر چند در زمان اسکندر مانند شهر «سارد» در زمان قدیم شده بود، اما اصالت خود را همچنان حفظ کرده بود و در هیچ‌یک از دکه‌های سوداگران بابلی نشانی از ایرانی‌ها نبود و زن‌های ایرانی که در عصمت و طهارت معروفیت داشتند همچنان، مقام تقدس خود را حفظ نمودند و نه درخشندگی زر و سیم یونانی‌ها آنها را خیره کرد و نه عنوان فاتح بودن آنها.

آریان می‌گوید: در تمام مدتی که ما در ایران‌شهر بودیم یک زن ایرانی را در مجالس عیش و عشرت خود ندیدیم و همه زن‌ها یا یونانی بودند یا زن‌های بابل و سایر کشورهای واقع در مغرب ایران.

این یکی از افتخارات ملت ایران است که زن‌های آن یا به مناسبت میهن‌پرستی یا از لحاظ این که از روی فطرت عفیف و با عصمت بودند، حاضر نشدند که با یونانیان معاشرت نمایند.

گفتگوی اسکندر با ایرانیان

در ایامی که اسکندر در ایران‌شهر توقف کرد، بین سـرداراتش از یک طرف و ایرانیان از طرف دیگر مذاکراتی در خصوص دین ایرانیان و مبدأ ملت ایران به عمل آمد.

اسکندر که هنوز خوی و زندگی و بربریت سنوات بعد را پیدا نکرده، یک انسان به شمار می‌آمد، بدین صحبت‌ها ابراز عـلاقه مـی‌کرد. وی از ایرانیان پرسید: عقیده شما راجع به ستارگان چگونه است و آیا شما هم معتقد هستید که ستارگان در سرنوشت ابناء انسان دخالت دارند؟

ایرانیان گفتند: نه، ما برای ستارگان قایل به هیچ‌گونه قدرت نیستیم و آنها را دخیل در سرنوشت نوع انسان نمی‌دانیم.

اسکندر گفت: ولی ما برعکس عقیده داریم که ستارگان در سرنوشت بشر دخیل می‌باشند.

بعد پرسیدند: این شکل چیست که دارای یک سر و دو بال مانند بال عقاب است، و شما آن را بالای عمارات خود نصب کرده‌اید؟ ایـرانیـان جواب دادند: این فرشته‌ایست که فی‌مابین آسمان و نـوع بشـر میـانجی می‌باشد و روح را بعد از مرگ انسان به مقام آسمانی می‌رساند.

اسکندر پرسید: برای چه بال‌های آن را شبیه به بال عقاب کرده‌اید؟

ایرانیان جواب دادند که: این بال، که به شکل عقاب است فقط یک کنایه می‌باشد، بدین معنی و همان‌گونه که عقاب بلندپروازترین پرندگان است، این فرشته هم از تمام فرشتگان بلندتر پرواز می‌کند و واسطه بین بشر و آسمان می‌شود.

اسکندر پرسید: شما از کدام نژاد هستید و آیا اصلاً در این سرزمین به وجود آمدید یا این که ساکن نقطه‌ای دیگر بودید؟

آنها گفتند: ما ایرانیان در یک سرزمین چون بهشت زندگی می‌کردیم که آن را «ایران‌ونک» می‌خوانیم.

اسکندر پرسید: «ایران‌ونک» درکجاست که شما در آنجا زندگی می‌کردید؟

ایرانیان به طرف شمال اشاره کردند و گفتند: «ایران‌ونک» در آن امتداد بوده، خیلی بالاتر از باختریان. (ماوراءالنهر ادوار بعد) و خیلی بالاتر از «سندیان» و باز بالاتر از پارتیا (ترکستان یعنی قسمت‌های شمالی ماوراءالنهر) و آنجا بهشتی بود واقع درکنار یک دریای داخلی زمین، و ما در آنجا می‌زیستیم و اسب‌ها را در آنجا از وحشیگری بیرون آوردیم و رام نمودیم و در آنجا به فلزات پی بردیم. و معلوم نیست چه شد که یک مرتبه بهشت مزبور از بین رفت و ما مجبور به مهاجرت شدیم و به این سرزمین آمدیم و یکی از قبایل ما موسوم به پارس اسم خود را روی این سرزمین گذاشت.[1]

---

۱. جدیدترین تحقیقات نژادشناسی هم مؤید این نظریه است و نژادشناسان می‌گویند: نژاد آریایی از طرف شمال آمد و عده‌ای از زمین‌شناسان عقیده دارند که مناطق قطب شمال که امروز منجمد است در قدیم گرم و معمور بود و قبایل آریایی در آنجا می‌زیستند و بر اثر تغییر آب و هوا که هنوز معلوم نیست یک مرتبه روی داد یا به تدریج تغییر کرد، نژاد آریایی مجبور شد که از قطب ←

اسکندر پرسید: برای چه این منطقه را بعد از مهاجرت جهت سکونت اختیار کردید؟

ایرانیان جواب دادند: که دام ما همان گله‌های اسب بود و در این سرزمین مراتع بسیار وجود داشت و اسب‌های ما می‌توانستند در آن چرا کنند و لذا اینجا را برای سکونت اختیار کردیم.

اسکندر پرسید: چه شد که سلاطین هخامنشی به وجود آمدند؟

آنها گفتند: طایفه پارس دارای چند خانواده بزرگ بود که یکی از آنها خانواده هخامنشیان به شمار می‌آمد و این طایفه رهبری و اداره امور ایرانیان را برعهده گرفتند و بزرگ این خانواده موسوم به کورش یا خورش (یعنی خورشید) فرمانروای پارس شد و با کمک مردان خویش که سوار بر اسب‌های تیزتک بودند، توانست که سرزمین مادها واقع در مغرب ایران را تصرف نماید و سپس کورش به ساحل دریای سفید (دریای روم یا مدیترانه) جلو رفت و ایرانیان برای کورش خیلی قایل به احترام هستند، و قبر او که از دور دیده می‌شود مورد تقدیس ایرانیان می‌باشد.

در واقع قبر کورش مؤسس سلسله هخامنشی که اطراف آن را درخت‌های کهن فراگرفته بود و یک نهر آب از کنار آن می‌گذشت، دیده می‌شد.

بعد از این که کاخ ایران‌شهر آتش گرفت و حریق آن را خاموش کردند، (و بعد اسکندر در همان کاخ و در قسمت‌های سالم آن سکونت اختیار نمود) اسکندر امر کرد که قبر کورش باید محترم بماند، برای این که سربازان او

←

شمال مهاجرت به طرف جنوب نمایند، دسته‌ای از نژادشناسان هم می‌گویند که نژاد آریایی بدواً در تبت واقع در مرکز آسیا می‌زیسته و آنگاه از راه شمال وارد فلات ایران شد و از اینجا به اروپا رفت و اگر در خصوص مسکن اولیه نژاد آریایی بین علماء اختلاف باشد باری، همه با این قول موافق هستند که آریایی نژادها از راه شمال وارد ایران کنونی شدند ـ مترجم.

نسبت به آن قبر بی‌احترامی نکنند.

یکی از چیزهایی که کورش و سرداران او نفهمیدند این که برای چه قبر کورش در یک نقطه دورافتاده و وسط یک باغ است که تا ایران‌شهر فاصله دارد. و نیز نتوانستند بفهمند چرا قبور داریوش کبیر و خشایارشاه نیز در نقطه‌ای دورافتاده واقع شده و جز یک منار آتشکده که بالای آن آتش می‌افروختند آبادی و عمارتی دیگر، در اطراف قبور آنها دیده نمی‌شود.

ایرانیان جواب این موضوع را به یونانی‌ها دادند و گفتند: از روزی که هخامنشیان در ایران سلطنت می‌کنند در این نقطه جنگ درنگرفته است و به همین جهت این منطقه آرام به صورت ایران‌ونک دوم درآمده و آن را بهشت آرامش و آسودگی می‌دانستند و به همین جهت عده‌ای از بزرگان ایران در این حدود به خاک سپرده شده‌اند.

و اما این که چرا قبور سلاطین هخامنشیان از ایران‌شهر دور است، این موضوع ناشی از این می‌باشد که ایرانیان قبور رفتگان را در نقاطی که دور از شهر و آبادی باشد به وجود می‌آورند تا این که غوغای زندگی و فعالیت حیاتی افراد بشر، آرامش‌خاطر ارواح آنها را مختل ننماید و روحشان قرین آسودگی باشد.

اسکندر بعد از این که توضیحات فوق را از ایرانیان شنید، نامه‌ای برای ارسطو نوشت و از او درخواست کرد که به ایران بیاید و چیزهای دیدنی را ببیند و شنیدنی‌ها را بشنوند و اگر خود نمی‌تواند بیاید شاگردان خویش را بفرستد.

ارسطو در جواب نوشت: من نمی‌توانم ولی، برادرزاده‌ام «کالیس‌تنس» را فرستادم.

بعد از این که برف‌های زمستان ذوب گردید و جاده‌ها باز شد اسکندر از پرسپولیس به حرکت درآمد و این مرتبه مقصد او شهر هک‌ماتانا (همدان)

بود. تا آنجا که ممکن بود اسکندر از مناطق کم ارتفاع می‌گذشت تا این که اسب‌های سپاه بتوانند در مناطقی که علف روییده بود، تعلیف نمایند.

از ایران‌شهر تا همدان ششصد میل راه است و یک قسمت از این راه را اسکندر می‌بایست از بین عشایر بگذرد و پیش‌بینی می‌کرد که ممکن است برای او اشکالات تولید گردد، ولی هیچ دشواری در طول راه به وجود نیامد.

اسکندر اطلاع داشت که داریوش سوم در شهر همدان است و می‌دانست که سپاهیان او در آنجا عبارتند از دوهزار سرباز یونانی و یک دسته سوارنظام سبک اسلحه و گارد مخصوص وی.

اینجا موردی است که برای ما ابراز عقیده راجع به روش داریوش سوم دشوار می‌شود. زیرا به طوری که دیدیم داریوش سوم در جنگ ایسوس (در خاک ترکیه کنونی) ازاین جهت شکست خورد که سربازان یونانی که در قشون ایران بودند یک مرتبه جاخالی کردند هرکس دیگری بود بعد از این واقعه می‌بایست دیگر به سربازان یونانی اعتماد نداشته باشد. معهذا داریوش سوم، دوهزار نفر از سربازان مزبور را اطراف خود نگاه داشت.

لابد وی به وفاداری آنها اعتماد داشت که این کار را کرد وگرنه بعد از واقعه جنگ ایسوس می‌بایست نسبت به همه یونانیان بدبین شود. و فکر کند که سربازان یونانی ممکن است باز به ایرانیان خیانت نمایند و حاضر نباشند که با هموطنان خویش بجنگند.

مسافت بین ایران‌شهر و همدان بدون هیچ واقعه قابل ذکر طی شد و فقط در بعضی از نقاط که قبور بزرگان گذشته ایران موجود بود اسکندر لختی توقف می‌کرد و می‌گفت کتیبه‌های روی قبر را نخوانند.

این قبرها که طبق سفرنامه‌های همراهان اسکندر زیاد بود امروز در ایران نیست یعنی زیر خاک می‌باشد و نمی‌توان آنها را دید. از سفرنامه‌های

همراهان اسکندر فهمیده می‌شد که بعضی از این قبور خیلی باشکوه بوده است.

وجود این قبرها ثابت می‌کند که ایرانیان قدیم اموات خود را دفن می‌کردند و منظور ما این است که مانند زرتشتیان اموات خود را در دخمه و در معرض هوای آزاد نمی‌گذاشتند.

با این که اسکندر مسافت بین ایران‌شهر و همدان را با سرعت می‌پیمود، وقتی به آنجا رسید فهمید که داریوش سوم با دوهزار یونانی و یک دسته سوارنظام سبک‌اسلحه و گارد مخصوص خود از همدان رفته و هدف او مشرق ایران است و قصد دارد که خویش را به خراسان کنونی برساند که بتواند در آنجا یک ارتش جدید به وجود بیاورد.

داریوش سوم مستقیم راه خراسان را پیش نگرفت، بلکه اول به طرف شمال تهران کنونی رفت که از آنجا عازم شرق گردد.

چون اگر می‌خواست مستقیم به طرف مشرق برود می‌بایست از کویر ایران بگذرد و کویر ایران در فصل بهار و تابستان خیلی گرم است و عبور یک قشون دو سه هزار نفری از آن، خطرناک می‌نمود. چون آب و آذوقه به اندازه مصرف قشون یافت نمی‌شد و در بعضی از نقاط اصلاً آب نبود و در قدیم بسیار اتفاق افتاده که مسافرین در این کویر راه راگم کردند یا این که از فرط تشنگی و حرارت آفتاب زندگی را بدرود گفتند. وقتی اسکندر شنید که داریوش سوم با سرعت راه شمال را پیش گرفته، کوشید که خود را به او برساند و به وی فرصت ندهد که قشونی جدید بسیج نماید.

فاصله فی‌مابین همدان تا مسافت سیصد میل را اسکندر در ظرف یازده روز پیمود که با توجه به وسایل راه‌پیمایی آن زمان و این که حرکت یک قشون طبعاً بطئی‌تر از حرکت یک یا چند سوار زبده است. این راه‌پیمایی سریع بوده و یک مرتبه چشم همراهان اسکندر به کوهی افتاد که قله آن

برف داشت و این کوه را «ماژیاس» که یکی از همراهان اسکندر بود، به نام کوه آبی نامید و همان است که امروز به نام «دماوند» خوانده می‌شود.

وجه تسمیه این کوه که چرا از طرف آن شخص به نام (کوه آبی) خوانده شد معلوم نیست و شاید به مناسبت آسمان آبی رنگی که اطراف کوه بوده آن نام را روی آن نهاده‌اند. یحتمل این کوه مرتبه اول که از دور به نظر اسکندر و همراهان او رسید رنگ آبی جلوه کرد. ولی امروزکوه دماوند به مناسبت برفی که در قله آن هست سفید رنگ می‌باشد و من در ایران شنیدم که بادهای شدیدی که همواره در قله می‌وزد برف‌ها را از قله به اطراف می‌پاشد.

اسکندر در پشت حصار شهر قدیمی ری توقف نمود، زیرا سربازان او خسته شده بودند و نمی‌توانستند جلوتر بروند.

در آنجا اسکندر عده‌ای از سواران خود را به اطراف فرستاد که درباره داریوش سوم اطلاعاتی به دست آورند و معلوم شد که داریوش سوم، چند روز قبل با سربازان خود از دهانه‌ای موسوم به «دروازه خزر» گذشته است.

اسکندر در حالی که اطلاعات مربوط به داریوش سوم را از اطراف جمع‌آوری می‌کرد یکی از سرداران به نام «کونوس» را برای سیورسات به اطراف فرستاد و بازگفت هر اندازه که می‌تواند آذوقه و علیق تهیه کند و بیاورد. و قبل از این که کونوس مراجعت نماید یک خبر عجیب به اسکندر رسید و آن این که یکی از حکام داریوش سوم که در همان نزدیکی است داریوش را توقیف کرد.

این سومین خیانت بزرگ بود که باید شکست ایران را در جنگ اسکندر ناشی از آن دانست.

و خیانت اول به طوری که دیدیم در ساحل رود ایسوس و خیانت دوم در ساحل رود دجله روی داد.

اگر این حاکم و به قول یونانی‌ها این «ساتراپ» داریوش سوم را توقیف نمی‌کرد، وی خود را به خراسان می‌رسانید. و در آنجا با توجه به وفور جمعیت و کثرت آذوقه و صنعتگرانی که در آن منطقه بودند می‌توانست یک قشون بزرگ به وجود آورد. خاصه آن که سکنه خراسان از ازمنه قدیم در شجاعت و وطن‌پرستی شهرت داشتند.

موضوع توقیف داریوش سوم به دست یک حاکم که خود داریوش او را منصوب کرده بود، آن‌قدر عجیب می‌نمود که اسکندر بدواً باور نمی‌کرد. و می‌گفت محال است که یک حاکم جرأت کند که پادشاه هخامنشی را توقیف نماید.

ولی تحقیقات بعد به او نشان داد که خبر عجیب واقعیت دارد و به راستی داریوش سوم از طرف یک «ساتراپ» توقیف شده است.

اسکندر وقتی این خبر را شنید و صحت آن را کنترل کرد بدون این که منتظر بازگشت کونوس و آوردن آذوقه و علیق شود، با سواران خود و عده‌ای از پیاده‌های قوی‌البنیه که می‌توانستند راه‌پیمایی کنند به راه افتاد و بقیه سپاه را تحت فرماندهی کراتروس در ری به جا نهاد.

راهی که اسکندر در پیش گرفت در امتداد مشرق بود و آن قدر عجله داشت که صبر نکرد بامداد طلوع کند و شبانه به راه افتاد. زیرا می‌ترسید که حاکم مزبور از عمل خود پشیمان شود و داریوش سوم را رها نماید و وی خویش را به خراسان برساند.

هنگام حرکت از ری اسکندر به قدر مصرف دو روز، جهت سربازان و دواب، آذوقه و علیق برداشت و آن قدر رفت تا این که به دروازه خزر رسید و از وسط دو کوه که تنگه مزبور را تشکیل می‌دهد گذشت.[1]

---

۱. راجع به این نکته موسوم به دروازه خزر، نظریه مورخین با هم تفاوت دارد و بعضی می‌گویند ←

اسکندر و همراهان تا ظهر روز دیگر راه پیمودند و نزدیک چشمه‌ای توقف نمودند و ناهار صرف کردند. اسکندر به همراهان گفت: هنگام عصر چهار ساعت بخوابید تا این که بتوانید سراسر شب راه‌پیمایی کنید و چنین کردند و مقارن موقعی که آفتاب می‌رفت به افق نزدیک گردد به راه افتادند و تا صبح بدون انقطاع راه پیمودند و در طلوع آفتاب، به منطقه‌ای رسیدند که یک روز و نیم قبل از آن، داریوش سوم و همراهان از آنجا عبور کرده بود.

در آنجا اسکندر شنید حاکم ایرانی که داریوش سوم را توقیف کرده به اتفاق او به طرف مشرق رفته و ظاهراً آن ساتراپ (حاکم) از کردهٔ خود پشیمان شده و از داریوش سوم پوزش خواسته و به اتفاق وی راه مشرق را پیش گرفته تا این که در خراسان آن موقع که در آن عصر به نام «باختریان»[1] خوانده می‌شد، یک قشون جدید برای جلوگیری از اسکندر به وجود آورند.

این خبر که پیش‌بینی آن را اسکندر می‌کرد او را سخت متزلزل نمود و به همراهان گفت: به راه بیفتید و تا موقع ظهر راه بپیماییم و آنگاه استراحت خواهیم کرد. تا وقتی که آفتاب به وسط آسمان رسید مشغول راه‌پیمایی بودند و در آن موقع حرارت آفتاب طوری شدید گردید که مجبور به توقف شدند و تا غروب توقف نمودند و یک مرتبه دیگر آغاز شب تا ظهر روز دیگر راه پیمودند و این بار به یک نقطه‌ای رسیدند که داریوش سوم بیست

←

که تنگه مزبور نزدیک «ایوان کی» کنونی بوده و بعضی آن را در جای دیگر می‌دانند.

من چون خود در خصوص مکان این دروازه مطالعه نکرده‌ام، نمی‌توانم راجع به وضع آن چیزی بگویم. ولی از تاریخ اسکندر گذشته، ما در تواریخ حادثه‌های دیگر هم اسم این تنگه را می‌شنویم ـ مترجم.

۱. عموم تصور می‌کنند که باختر به معنای مغرب می‌باشد، در صورتی که چنین نیست و باختر معنای شمال را می‌دهد و باختریان عبارت بودند از اراضی خراسان کنونی و مناطق شمالی آن تا نزدیک رودهای جیحون و سیحون ـ مترجم.

ساعت قبل از آنجا عزیمت کرده بود.

در اینجا اسکندر مجبور گردید که برای تعقیب داریوش سوم از خط کاروان‌رو (جاده) منحرف گردد. تا آن موقع اسکندر در طول راه جاده‌ای که به طرف مشرق (خراسان کنونی) می‌رفت راه می‌پیمود. ولی در آنجا دریافت که باید به طرف راست یعنی به جنوب برود و در جنوب کویر معروف ایران قرار داشت.

من، (یعنی نویسنده کتاب، هارولدلمب ـ مترجم) وصف این کویر را در سفرنامه همراهان اسکندر خوانده بودم ولی خود آن را ندیده بودم تا بعد از جنگ بین‌المللی دوم که به ایران رفتم و آن وقت دریافتم که همراهان اسکندر درباره این کویر آنچه گفته‌اند درست بوده است.

من و دو نفر از همراهان با این که با اتومبیل راه می‌پیمودیم و آب به قدر کافی داشتیم و به پاسگاه ژاندارمری گفته بودیم که اگر حادثه‌ای برای ما پیش آمد و مراجعت نکردیم برای نجات ما بیایند باز می‌ترسیدیم زیرا هوا بسیار گرم و آب درکویر نایاب و جاده غیر موجود بود. و حتی پرنده در آن جا پر نمی‌زد و این نوع کویر در جهان متعدد است و یکی از آنها صحرای مرکزی عربستان و دیگری صحرای مشرق آفریقا و یکی هم قسمت‌های مرکزی کویر ایران می‌باشد که در فصل تابستان از شدت آفتاب پرنده در وسط روز از آن عبور نمی‌نماید و ما در آن روز که ازکویر می‌گذشتیم، یک پرنده ندیدیم و حتی در بعضی از نقاط خار مغیلان هم وجود نداشت.

موضوع این که کویر مرکزی ایران بدواً چه بوده که به این صورت درآمده و چرا این قدر در تابستان گرم است مسئله‌ای می‌باشد و به موضوع این کتاب ارتباط ندارد. ولی آنچه من در این کویر، درون اتومبیل با داشتن آب و یخ و خواربار دیدم نمونه‌ای بود از شکنجه‌ای که همراهان اسکندر در این کشور، در تعقیب داریوش تحمل کردند.

در آنجا که اسکندر می‌بایست از جاده کاروان‌رو خارج شود و به طرف شرق برود پانصد نفر از سواران را که علیل یا خیلی خسته بودند پیاده کرد و بهترین اسب‌ها را برای ورود در کویر انتخاب نمود. سربازان علیل و اسب‌های ناتوان را در آنجا گذاشت و آن شب بعد از این که ماه طلوع کرد به آنهایی که عقب می‌ماندند گفت شما با آب و آذوقه کافی از عقب ما بیایید که شاید بتوانید به ما کمک نمایید، ولی قوای جسمانی خود را هدر ندهید.

ولی، ما مجبوریم که با سرعت حرکت کنیم و از این لحظه که به راه افتادیم دیگر توقف نخواهیم کرد مگر این که داریوش سوم را ببینیم.

در کویر هنگامی که باد نمی‌وزد اثر عبور یک کاروان اعم از سوار یا پیاده مدتی روی زمین می‌ماند. به طوری که اسکندر و همراهان او بدون اشکال می‌توانستند رد کاروان داریوش سوم را ببینند و دنبال آن بروند.

تا وقتی که هوا تاریک و خنک بود سربازان یونانی بدون رنج راه می‌پیمودند ولی وقتی آفتاب دمید، حرارت آفتاب مزید بر خستگی آنها گردید.

آنها به مناسبت این‌که می‌خواستند با سرعت حرکت نمایند، آب کافی با خویش برنداشتند و این یکی از خبط‌های اسکندر بود که به بهای جان او و سربازانش تمام شد. اسکندر و سربازان او به مناسبت عدم آشنایی با مقتضیات کویر ایران تصور می‌کردند که کویر مزبور هم صحرایی چون صحرای مصر است که رودی مانند نیل از وسط آن عبور می‌کنند و همه جا می‌توانند خود را به آب برسانند.

غافل از این که در کویر ایران اگر یک بلد نباشد که بعضی از چشمه‌ها و چاه‌ها را به کاروانیان نشان بدهد ممکن است که آنها در سراسر خط سیر خویش، یک قطره آب به دست نیاورند.

اگر بیست‌وچهار ساعت دیرتر، اسکندر و سربازان او به داریوش سوم

می‌رسیدند، به احتمال قوی همه تلف می‌شدند و تشنگی آنان را از پا درمی‌آورد.

ظهر آن روز در همه سپاه اسکندر یک قطره آب نبود و سربازان او مانند موجودات چوبی، بدون اراده حرکت می‌کردند، به طوری که اسکندر مجبور گردید که یک عده را برای اکتشاف آب به اطراف بفرستد. از بین عده مزبور فقط یک نفر در حالی که کلاه فلزی (کلاه‌خود) خود را تا نیمه آب کرده بود مراجعت نمود و گفت در پای یک تپه رشته آب باریکی بود که قطره قطره فرو می‌چکید و من مدتی صبر کردم تا آن قطرات مزبور نصف کلاه مرا پر کرد. آنگاه کلاه خود را به دست اسکندر داد و گفت: بنوشید.

اسکندر آب را از دست آن مرد گرفت و نظری به سربازان و اسب‌های تشنهٔ آنها انداخت و یک مرتبه، بدون این که بنوشد آب را روی زمین ریخت و گفت: در مکانی که همه تشنه هستند، یک نفر نباید آب بنوشد. آنگاه امر کرد که سربازان او به راه بیفتند.

سربازها یکی از صاحب‌منصبان را نزد اسکندر که جلوی ستون حرکت می‌کرد فرستادند و به او گفتند اینک که هوا گرم است و ما و اسب‌ها تشنه هستیم خوب است که اتراق کنیم و چادرهایی را که با خویش آورده‌ایم برافرازیم که لااقل زیر سایه‌بان باشیم. زیرا با ادامه این راه‌پیمایی زیر این آفتاب سوزان اگر ما هلاک نشویم اسب‌های ما هلاک خواهند شد.

اسکندر گفت: وقتی اسب‌ها هلاک شدند پیاده خواهیم رفت و در هر حال من تا وقتی که به داریوش سوم نرسم توقف نخواهم نمود.

به طوری که بعد معلوم شد داریوش سوم و مشاورین او، تصور نمی‌کردند که یونانی‌های سفید پوست و نازک اندام که در مناطق معتدله رشد کرده‌اند بتوانند، راه‌پیمایی طولانی را در کویر هنگام روز تحمل نمایند.

آنها نزد خود حساب می‌کردند که چون اسکندر هر قدر با عجله حرکت کند فقط شب‌ها قادر به راه‌پیمایی است و روز، توانایی حرکت ندارد. و نظر به این که آنها چند روز از وی جلو هستند نخواهند توانست به او برسند و نظر به این که از مخازن آب کویر اطلاع ندارند و نابلد می‌باشند و ایرانیان هم محال است که راهنمایی آنان را به عهده بگیرند، (هیچ ایرانی حاضر نشد، بلد اسکندر شود و چشمه‌ها و چاه‌های آب کویر را به او نشان بدهد) طولی نخواهد کشید که در کویر از گرسنگی و بخصوص تشنگی جان خواهند سپرد.

مورخینی که درکویر با اسکندر بودند چنین می‌گویند:

آفتاب آن قدرگرم بود که اسکندر و سربازان او نمی‌توانستند کلاه‌خود را بر سر نگاه دارند و کاسک را از سر برداشتند و هر یک کلاه لبه‌دار معمولی رابر سر نهادند که صورت آنها را از حرارت آفتاب حفظ کند.

معهذا صورت اسکندر طوری سرخ شده بود که گویی خون بر صورت او مالیده‌اند و از چشم‌های وی برقی چون برق تب می‌درخشید.

وقتی در حدود سه ساعت از ظهر گذشت اسب‌ها دیگر نمی‌توانستند به راه ادامه بدهند و فقط آن را به ضرب شلاق به حرکت در می‌آوردند و جانوران خسته و تشنه، تو گویی التماس می‌کردند که آن قدر آنها را نیازارند.



ایرانی‌ها و مقدونی‌ها

سربازان و صاحب‌منصبان چشم به اسکندر دوخته بودند که خود او چه موقع از پا درمی‌آید و دیگر قدرت راه‌پیمایی نخواهد داشت. ولی سوار بر بوسفال (اسب او بدین نام خوانده می‌شد) مثل این‌که نه خسته بود نه تشنه و چون او می‌رفت دیگران هم مجبور بودند بروند.

و این راه‌پیمایی در زیر آفتابی که سربازان را سیاه کرده بود تا ساعت شش بعد از ظهر ادامه یافت.

در این موقع یک مرتبه اسب‌ها به هیجان درآمدند و با بینی هوا را استشمام کردند و سربازان و صاحب‌منصبان، متوجه شدند که باید در آن نزدیکی یک چشمه یا نهر آب وجود داشته باشد که اختلاط رطوبت آن با هوا، اسب‌ها را به هیجان درآورده است.

از آن پس اسب‌های بی‌جان مثل موجوداتی که روح جدید به کالبد آنها دمیده شده، به سرعت درآمدند و یک مرتبه از دور غباری به نظر اسکندر و سربازان او رسید و دریافتند که غبار مزبور از کاروان داریوش سوم به وجود آمده است.

وقتی که سربازان اسکندر به کاروان داریوش سوم رسیدند، آن قدر

خسته بودند که می‌اندیشیدند که هرگاه جنگی در بگیرد آنها چه کنند. و چگونه با آن تشنگی و خستگی شمشیر از نیام برآورند و وارد کارزار شوند. هیجان اسب‌ها که به افراد سرایت می‌کرد گرچه قدری آنها را تحریک کرده بود ولی، سربازی که از غروب روز گذشته تا غروب روز دیگر بر پشت اسب بوده و در تمام این مدت خسته و گرسنه بسر برده و حتی یک ساعت نیاسوده است، نمی‌تواند مانند یک مرد تازه‌نفس بجنگد.

ولی سربازان اسکندر و خود او غافل از این بودند که باز چه خیانت بزرگی توأم با تبه‌کاری صورت گرفته و اقبال یک مرتبه دیگر به کام آنها شده است.

شگفتا... در قضیه حمله اسکندر به ایران ما قدم به قدم مواجه با خیانت می‌شویم و خیانت بود که دروازه‌های آسیای صغیر را به روی اسکندر گشود و خیانت بود که اسکندر را به ایران کشانید و در آن روز هم که می‌رفتند حریفین به هم برسند و بالاخره جنگ بین دو سپاه صورت بگیرد یک مرتبه دیگر خیانت کار خود را کرد.

اسکندر و سپاهیان او که از پیکار بیم داشتند، ناگهان این منظره را دیدند که یک ارابه، بسته به دو قاطر، از سپاه داریوش جدا شد و به تاخت به حرکت درآمد و بقیه، یعنی سربازان یونانی که با داریوش بودند و عده‌ای دیگر تسلیم شدند. اسکندر بانگ زد داریوش کجاست و سربازان یونانی ارابه مزبور را نشان دادند و با سرعت دور می‌شد و اسکندر از بیم آن که داریوش سوم فرار کند به اتفاق یک عده بیست نفری از سواران خود عقب ارابه تاخت تا وقتی که به یک چشمه در پای یک تپه رسید.

در آنجا قاطرهایی که به هوای آب ارابه را برداشته بودند توقف کردند و اسکندر و سواران او نزدیک شدند و دیدند که لاشه غرقه به خون داریوش سوم درون ارابه افتاده و معلوم می‌شود که با چند ضربت شمشیر یا خنجر

او را به قتل رسانیده‌اند.

اسکندر که شرح زندگی شجاعان اعصار باستانی را در حماسه‌های یونانی شنیده بود و نمی‌دانست که یک قسمت از آن سرگذشت‌ها جنبهٔ افسانه دارد میل داشت که خود رادر قالب شجاعان و قهرمانان مزبور ببیند و از حرکات آنان تقلید کند. و چون شنیده بود که در جنگ «تروا» قهرمانان هنگامی که از مقابل لاشه خصم می‌گذشتند بالاپوش خود را روی آن می‌انداختند. وی نیز به تاخت اسب از مقابل ارابه حامل لاشه داریوش گذشت و بالاپوش سفید رنگ خود را در حال تاخت روی لاشه داریوش سوم انداخت.

تصور نمی‌کنم که مورخ به این جای سرگذشت داریوش سوم برسد و به حال این مرد که مرتب از طرف اطرافیان خود خیانت دید تأسف نخورد.

داریوش سوم معصوم نبود و به طوری که تاریخ گواهی می‌دهد یک عده از کسانی را که تصور می‌کرد که در مورد سلطنت هخامنشیان ممکن است مدعی او گردند به قتل رسانید ولی، باید رسوم زمان و مکان را هم در نظر گرفت و همه چیز را از دریچهٔ روحیات... و اصول اخلاق امروز ندید.

قدماء مردمی بودند خشن که نزد آنها بعضی از اصول که امروز مورد علاقه و اعتنای ما می‌باشد بدون اهمیت شمرده می‌شد. وقتی یک حکمران در نقطه‌ای زمام امور را به دست می‌گرفت، طبعاً انتظار داشت که دیگران از او اطاعت نمایند و دیگران که وی را تازه‌کار و بدون تجربه می‌دیدند حاضر نبودند که از وی اطاعت کنند و او هم برای این که بتواند قدرت خود را آشکار کند اجبار داشت که قوه قهریه به‌کار ببرد. امروز قوانین و نظامات در همه کشورها، هر نوع رژیم که در آنها باشد، مناسبات قوای ثلاثه مملکت را با یکدیگر تعیین کرده و برای زمامدار اختیارات و مزایای قانونی در نظر گرفته شده و دیگران به حکم قانون مکلف هستند که برای

زمامدار قایل به احترام باشند و قدرت او را طبق نص قانون به رسمیت بشناسند و می‌شناسند. ولی در گذشته نه این قوانین وجود داشت و نه اصول اخلاقی و اجتماعی که از این قوانین یا با این قوانین به وجود آمده است، برای یک حکمران چون داریوش سوم که یک مرتبه فرمانروا می‌شد جهت استقرار نفوذ خود غیر از به کار بردن قوه قهریه، وسیله‌ای باقی نمی‌ماند.

من نمی‌گویم که عمل داریوش سوم حتی در آن زمان، درخور تمجید بود ولی این را می‌گویم که طبق اقتضای زمان انجام می‌گرفت و به همین جهت مردم عادی حیرت نمی‌کردند.

ولی خیانت‌هایی که به داریوش سوم کردند نه طبق مقتضیات آن روز بود و نه طبق اصول اخلاقی و مقتضیات امروز، و این خیانت‌های پیاپی سبب گردید که داریوش سوم از بین رفت و ایران از طرف یونانیان اشغال گردید.

وقتی که اسکندر دریافت که داریوش سوم به قتل رسیده، درصدد برآمد که قاتل او را پیدا کند ولی قاتل داریوش به قول سربازان یونانی همان «ساتراپ» بود که داریوش سوم را توقیف کرد و اسکندر نتوانست او را پیدا کند و معلوم شد که وی خود را پنهان کرده است.

چون اسکندر و سربازان او به چشمه آب رسیدند و سیراب شدند، شب را در آنجا توقف کردند و صبح روز دیگر آهنگ بازگشت نمودند.

در راه، به آن عده از سربازان که در جاده آنها را گذاشته بودند برخوردند و دیدند که آنها با آب و آذوقه به استقبال آمده‌اند. ولی دیگر سربازان اسکندر خود را نیازمند آب نمی‌دیدند، برای این که آزمایش تلخ روز گذشته آنها را واداشت که در مراجعت از چشمه مزبور مقداری آب با خویش بردارند.

اسکندر دستور داد که جسد داریوش سوم را حفظ کنند تا این که با تشریفات رسمی به خاک سپرده شود، به طوری که بعد راجع به آن صحبت خواهیم کرد.

* * *

ذکر سوابق ملت مقدونیه و اسکندر تصور نمی‌کنیم که لزومی داشته باشد، برای این که همه از آن مستحضر هستند. در خصوص ایران هم از لحاظ تَرک خصومت و رسوم و آداب زیاد صحبت نمی‌کنیم زیرا تاریخ عمومی ایران معروف است. همه می‌دانند که کورش بانی سلسله هخامنشی می‌خواست که جهانی به وجود بیاورد که در آن همهٔ ملل دارای استقلال داخلی باشند و از صلح و سلم برخوردار گردند.

کورش اگر زنده می‌ماند یا این که جانشین‌های او هرگاه عقل و نوع‌پروری و دادگستری کورش را می‌داشتند این (ایده‌آل) بزرگ به دست ایرانی‌ها به صورت عمل درمی‌آمد.

معهذا قدر مسلم این است که در زمان حیات کورش، یک «اتازونی» یعنی ملل متحده تحت لوای ایران دو جهان وجود داشت که در آن، هر ملت دارای آزادی و استقلال بود و کورش آن قدر نسبت به شعائر و رسوم مللی که تحت بیرق ایران می‌زیستند احترام می‌گذاشت که مقابل بت‌های آنها سر فرود می‌آورد، در صورتی که خود یزدان‌پرست به شمار می‌آمد.

در هر یک از این کشورهای آزاد و مستقل که تحت بیرق ایران می‌زیستند یک نماینده از طرف پادشاه ایران بود که او را «ساتراپ» می‌خواندند.

ما نمی‌دانیم در زبان فارسی قدیم ساتراپ چه نام داشته و همین قدر می‌دانیم که در زبان یونانی این کلمه را ساتراپ نوشته‌اند و شاید کلمه ایرانی آن نیز ساتراپ بوده زیرا این واژه خیلی شبیه به کلمات فارسی قدیم است.

ساتراپ‌ها مانند حکمرانانی که امروز از طرف پادشاه انگلستان بدونی نیون‌ها (مستعمرات مستقل) فرستاده می‌شوند فقط یک نماینده فوق‌العاده و عالی‌مقام تشریفاتی بودند که در امور داخلی کشورهایی که در آن می‌زیستند حق مداخله نداشتند و فقط می‌بایست دقت کنند که بعضی از رسوم و آداب، مانند احترام به شاهنشاه و بیرق ایران در آن کشورها باقی بماند. بعد از این که کورش از بین رفت این رسم در دوره داریوش نیز باقی بود، ولی بعد از او رفته رفته وضع ساتراپ‌ها در کشورهایی که در آن می‌زیستند و نماینده فوق‌العاده شاه ایران بودند تغییر کرد.

بعد مسافت بین مرکز ساتراپ‌ها و پایتخت‌های ایران از یک طرف و مقتضیات محلی و نژادی مللی که تحت بیرق ایران می‌زیستند از طرف دیگر، و این که ساتراپ‌ها نمی‌توانستند به فلسفه عالی ایده‌آل کورش پی ببرند سبب گردید که هر ساتراپ در مرکز حکومت خود یک مالک‌الرقاب گردید و بعد از او پسرش جای وی را می‌گرفت. و اتفاق افتاده بعضی از ساتراپ‌ها طوری قوی و جسور شده‌اند که از اطاعت شاهنشاه ایران سرباز زدند.

آن وقت کشور ایران که بدواً مللی متحده بود مبدل به یک نوع کشور ملوک‌الطوایفی شد که در آن، هر ساتراپ، در دوره حکومت خویش، قدرت مطلق داشت.

به مناسبت تفاوتی که بین روحیات و طرز زندگی و معتقدات شرق و غرب موجود بود و هست نباید تصور کرد که ملوک‌الطوایفی ایران شبیه به ملوک‌الطوایفی اروپا در قرون وسطی بود. ولی در هر صورت ساتراپ‌ها به ظاهر از شاهنشاه هخامنشی اطاعت می‌کردند و در مواقع معین برای اثبات وفاداری خود تحف و هدایا برای او می‌فرستادند و قسمتی از مالیات کشور را به خزانه ایرانشهر یا سایر پایتخت‌های ایران واصل می‌کردند. در اواخر

سلسله هخامنشی قدرت ساتراپ‌ها به قدری زیاد شده بود که در حمله اسکندر، داریوش سوم نتوانست از کمک آنها درست استفاده کند. و تو گویی که هر ساتراپ حمله اسکندر را به ایران، جنگی می‌دانست که بدو مربوط نیست.

اگر غیر از این می‌بود و ساتراپ‌ها جنگ اسکندر را یک جنگ مربوط به خود می‌دانستند داریوش سوم را در قبال یونانی‌ها تنها نمی‌گذاشتند و بالاتر از آن ساتراپ (ری) درصدد برنمی‌آمد که داریوش سوم را توقیف کند و بعد آن مرد را به قتل برساند.

ارتکاب این جنایت دلیل قطعی است که ساتراپ مزبور خود را فرمانروایی مستقل می‌دانست و نسبت به داریوش سوم هیچ نوع وظیفه‌ای را برای خویش قایل نبود.

در هک‌ماتانا بعد از مراجعت از ری، اسکندر برای اولین مرتبه موافقت کرد که او را به نام پادشاه اراضی مشرق‌زمین بخوانند. این نام مورد اعتراض بعضی از اطرافیان اسکندر و من جمله بطلمیوس قرارگرفت و آنها گفتند که اسکندر پادشاه مقدونیه است نه پادشاه مشرق‌زمین و در صورتی‌که این خبر به مقدونیه برسد و آنها بدانند که اسکندر قوای خود را عوض کرده و اسم پادشاه اراضی مشرق‌زمین را روی خود نهاده بسیار ناراضی خواهند گردید.

اسکندر گفت که من به عدم رضایت آنها اهمیت نمی‌دهم و این بی‌اعتنایی نسبت به احساسات سکنه مقدونیه که شماره آنها ششصدهزار بود (دوباره می‌گوییم که کشور مقدونیه بیش از ششصدهزار نفر جمعیت نداشت) بر اکثر سرداران اسکندر گران آمد.

یکی از هنرمندانی که در قشون اسکندر بود موسوم به «لیسیپوس» تصمیم گرفت که برای اسکندر سکه جدیدی تهیه کند که در آن،

پیروزی‌های او در مشرق‌زمین مجسم گردد. این سکه اسکندر را طوری نشان می‌داد که در قفای وی شیری ایستاده است و اسکندر سکه مزبور را خیلی پسندید و امرکرد که از روی آن هر قدر ممکن شود پول ضرب کنند و به اطراف بفرستند.

غنیمتی که اسکندر در شهرهای ایران، یعنی چهار پایتخت ایران به دست آورد یکصد و هشتاد هزار تالان طلا و نقره و جواهر بود و وقتی حساب کردند، دیدند که اگر این ثروت بین ششصدهزار نفر سکنه مقدونیه قسمت شود نه فقط همه آنها تا آخر عمر غنی خواهند بود بلکه فرزندان آنان هم می‌توانند بدون این که احتیاج به کارکردن داشته باشد زندگی کنند.

اسکندر که یک چنین ثروت گزافی را به دست آورد متوجه بود که زر و سیم بذاته قیمت ندارد بلکه از این نظر که وسیله مبادله کالا می‌باشد دارای ارزشی است.

او نمی‌دانست و کسی هم وی را متوجه نکرد که هرگاه این ثروت زیاد به مقدونیه برسد به جای این که کشور مزبور را آباد کند برعکس، باعث ویرانی آن خواهند گردید. زیرا زارع از زراعت و صنعتگر از صنعت و بازرگان از تجارت دست خواهد کشید.

همین‌طور هم شد و وصول خزائن ایران به مقدونیه یک مرتبه در آن کشور به قول امروز تولید انفلاسیون (تورم پول) کرد و بهای بعضی از اجناس تا پنجاه برابر بالا رفت و چون در هر کشور کسانی هستند که به جهاتی نمی‌توانند از غنائم عمومی استفاده نمایند زندگی برآ نهایی که از این ثروت نصیبی نبردند طوری مشکل گردید که مجبور گردیدند از مقدونیه جلای وطن کنند. زیرا نتیجه کار یک ماه آنها کفاف هزینه دو روزشان را نمی‌داد و چون خود اسکندر در مقدونیه نبود نمی‌توانست چاره‌ای برای تورم بیندیشد.

در هکٔ‌ماتانا (همدان کنونی) موضوعی دیگر پیش آمد و آن این که تکلیف سربازانی که از مقدونیه آمده‌اند چیست و آیا باید به آنها مرخصی داده شود یا نه؟ سربازان مزبور بعد از خروج از مقدونیه مدت چهار سال با اسکندر بودند تااین که وارد ایران شدند.

و بعد از جنگ ساحل دجله صاحب‌منصبان به آنها گفتند که دیگر جنگی در پیش نخواهند داشت و لذا اسکندر که دیگر احتیاج به قشون خود ندارد آنها را مرخص خواهد کرد.

ولی بعد از ورود به ایران شهر و مشاهده خزینه آن پایتخت، اسکندر متوجه شد که روی بعضی از از بدره‌ها و صندوق‌های زر نوشته شده که این زر از (سند) آمده است. زیرا در قدیم هندوستان را به نام رودی که در مغرب آن جاری است به نام سند می‌خواندند و کلمه (هند) یک کلمه ساختگی مشتق از سند است.

اسکندر تحقیق کرده که بداند سند کجاست و به او گفتند سند سرزمینی است وسیع که در مشرق ایران قرارگرفته و خاک آن دارای زر می‌باشد و در آن کشور رودی به نام سند جریان دارد که ازکوه‌های پاراپانی‌ساد (هیمالیای کنونی) جاری می‌شود. از روزی که اسکندر نام کشور جدید را شنید و دریافت که در آنجا طلا به مقدار زیاد وجود دارد تصمیم گرفت که به سند برود، در صورتی که سربازان او تصور می‌کردند که دوره جنگ‌ها بکلی تمام گردیده و آنها را مرخص خواهند کرد.

اسکندر تصور می‌نمود که مدت مسافرت او به مشرق یعنی به سند بیش از یک سال طول نخواهد کشید در صورتی که مدت هفت سال به طول انجامید، تا مراجعت کرد. یکی از اشتباهات بزرگ که بعضی از مورخین می‌کنند این است که تصور می‌نمایند که تهاجم اسکندر به ایران تهاجم یک ملت متمدن به یک ملت نیمه متمدن بوده است. این اشتباه باید

تصحیح شود و همه بدانند که ملت مقدونیه در قبال ایرانیان یک ملت تقریباً وحشی محسوب می‌شدند و ایرانیان در آن عصر از متمدن‌ترین ملل جهان بودند.

مقدونی‌ها فقط دو چیز را می‌دانستند یکی جنگ و دیگری زراعت ولی زارعت آنها بدوی به شمار می‌آمد و جز مشتی گندم و جو و بعضی از درخت‌های میوه‌دار، نمی‌توانستند چیزی بکارند.

وقتی به ایران آمدند و وضع زندگی ملت ایران را دیدند و مزارع و باغ‌های ایران را مشاهده کردند و با سیستم آبیاری ایرانی‌ها و قنوات آشنا گردیدند و البسه فاخر ایرانیان را مشاهده نمودند و آداب و رسوم درخور ملاحظه ملت ایران به نظر آنها رسید، دریافتند که خیلی از ایرانیان عقب هستند. در تمام مقدونیه یک عمارت نبود که بتواند با یکی از عمارات ایران برابری کند و وقتی چشم مقدونی‌ها به میوه‌های ایران افتاد مبهوت گردیدند و عموماً آن‌قدر میوه می‌خوردند که بیمار می‌شدند، زیرا نمی‌توانستند از لذت اکل میوه صرف‌نظر نمایند.

مورخین یونانی می‌گویند که ما در قراء مشرق ری، هنداوانه‌هایی دیدیم که آن‌قدر شیرین و لذیذ بود که بعد از این که شکم ما از خوردن آنها متورم می‌شد، باز نمی‌توانستیم از اکل هندوانه خودداری کنیم.

یک قسمت از اشجار میوه‌دار که در ایران، و بین‌النهرین و آسیای صغیر بود اصلاً در یونان وجود نداشت و حتی تا قرن چهاردهم و پانزدهم میلادی یعنی، تا چهارصد پانصد سال قبل، یک قسمت از میوه‌ها و به قول آنها در جنوب ایران و مشرق‌زمین در اروپا نایاب بود.

وضع ساختمان خانه و تربیت دام و نگاهداری درخت‌های میوه‌دار و کشت و زرع مزارع، و حفظ میوه‌ها در فصل میوه‌ها و در فصل زمستان، و بافتن انواع پارچه‌ها که در مقدونیه نبود برای مقدونی‌ها در ایران تازگی

داشت.

از شگفت‌ها و تحسین‌هایی که در کتب همراهان اسکندر، دیده می‌شود معلوم است که مقدونی‌ها بعد از ورود به ایران چون یک ملت نیمه متمدن یا وحشی بودند که وارد یک کشور متمدن شده‌اند.

اگر بعدها زبان یونانی زبان قدیم ایران را تحت‌الشعاع خود قرار داد و خط یونانی جانشین خط ایران شد و دلیل بر رجحان تمدن مقدونیه نمی‌شود. بلکه ناشی از این است که یک ملت فاتح زبان و خط خود را به یک ملت مغلوب تحمیل کرد و تازه این دوره زیاد طول نکشید و خط و زبان ایرانی‌ها برگشت و آثار یونانی از ایران رفت.

مقدونی‌ها که در کشور خود دارای یک زندگی بدوی بودند، وقتی که وارد ایران شدند و بالاخص بعد از این که با تصاحب خزائن پایتخت‌های ایران، ثروتی گزاف به دست آوردند، تجمل‌پرست شدند و در ایران شروع به خریدن خانه و املاک کردند و درصدد برآمدند که از زندگی بزرگان و اشراف ایران تقلید نمایند. و چون برای رفع احتیاجات خود در ایران مجبور بودند که با ایرانی‌ها آمیزش کنند، به زودی یک عده پیشکار و مترجم و منشی و خدمه اطراف آنها راگرفتند و هر یک از صاحب‌منصبان و سرداران آنها دارای دستگاهی وسیع شدند که خود اسکندر هنگامی که پادشاه مقدونیه بود درکشور خود آن دستگاه را نداشت.

نامه‌ای که «اولمپیا» مادر اسکندر از مقدونیه به پسر خود نوشته، راجع به این موضوع نمونه‌ای برجسته به دست می‌دهد و اولمپیا در آن نامه می‌گوید: من با این که مادر تو هستم در این کشور تا امروز با دو سه خدمتکار زندگی می‌کردم در صورتی که امروز در مشرق‌زمین یک سرجوخهٔ قشون تو در خانه خود ده پانزده خدمه دارد.

با توجه به این موضوع که سرداران حتی سربازان اسکندر در ایران به

زندگی تجمل‌آمیز مأنوس شده بودند، برای آنها مشکل بود که این زندگی را رها کنند و به اتفاق اسکندر به طرف سند بروند و لذا وقتی شنیدند که اسکندر قصد دارد به طرف مشرق عزیمت کند با وسایل گوناگون حرکت او را به تأخیر می‌انداختند.

یکی از این وسایل انعقاد مجالس عیش و عشرت بود و وسیله دیگر تشویق اسکندر به شکارگاه، بخصوص بعد از این که ساتراپ (حکمران) منطقه هیرکانیا (مازندران و استرآباد کنونی) از اسکندر اطاعت کرد محسوب می‌گردید. زیرا در مازندران و استرآباد کنونی شیر و ببر و گاوهای وحشی وجود داشت، اسکندر را برای شکار به جنگل‌های واقع در ساحل بحر خزر بردند.

اسکندر در تصاویر و نقوش ایرانیان دیده بود که آنها با اسلحه کوتاه مثل زوبین یا شمشیر دو دم به شیر حمله‌ور می‌شوند و برای این که نشان بدهد که در شجاعت کمتر از ایرانیان نیست با شمشیر دو دم به شیر در جنگل‌های «هیرکانیا» حمله‌ور می‌گردید و یک روز که با یک شیر در جنگل مصاف می‌داد یکی از خوش‌آمدگویان مقدونی گفت:

«من وقتی دیدم او با این شیر مشغول نبرد می‌باشد، نتوانستم بفهمم که کدام یک از آن دو سهمگین‌تر بودند».

مورخین رومی که تاریخ ورود اسکندر را به ایران از دست دوم و سوم گرفته‌اند می‌گویند که اسکندر تا وقتی که در ایران فاتح نشده بود غرور نداشت، ولی بعد از این که ایران را فتح کرد نظر به این که ایرانیان او را مورد تملق قرار دادند و عناوین بزرگ مقابل نام او، یا در مقابل اسم وی نهادند، او، مغرور شد و طوری نخوت بر اسکندر غلبه کرد که در سنوات بعد علاقه داشت که دیگران مقابل او به خاک بیفتند. و مورخین رومی این موضوع را ناشی از تملق ایرانیان می‌دانند و می‌گویند که ملت ایران سبب گردید که

اسکندر به اصطلاح خود را تسلیم نمود.

من تصور می‌کنم که هرکس به نوشته‌های مورخین یونانی که با اسکندر بودند توجه نمایند و آنها را بخواند از اشتباه بیرون می‌آید.

در این که درکشور ایران ممکن بود معدودی متملق اطراف اسکندر را گرفته باشند تقریباً تردیدی وجود ندارد، زیرا عده‌ای نزد اسکندر و سرداران او خدمت می‌کردند ولی حساب چند نفر را باید از حساب یک ملت جدا کرد.

در جنگ بین‌المللی اخیر، قشون هیتلر کشور فرانسه را اشغال کرد و عده‌ای از فرانسوی‌ها در اداراتی که هیتلر در فرانسه به وجود آورد به کار مشغول شدند و یک عده از مؤسسات صنعتی فرانسه و مقاطع‌کارها برای هیتلر دیوار آتلانتیک (استحکامات مغرب اروپا) را ساختند، ولی آیا یک مورخ می‌تواند بگوید که فرانسوی‌ها به هیتلر تملق می‌گفتند و مقابل او به خاک می‌افتادند و آیا روش معدودی فرانسوی را می‌توان به حساب روش سراسر ملت فرانسه گذاشت؟

نوشته‌هایی که سرداران اسکندر باقی گذاشته‌اند در این قسمت، امارات بلکه دلایلی به دست ما می‌دهد که ثابت می‌کند اگر اسکندر مغرور شده، باری بر اثر غلق سایر ملل شرق بوده، نه ایرانی‌ها. مثلاً در این نوشته‌ها می‌خوانیم که در تمام جشن‌هایی که اسکندر و سرداران او در ایران منعقد می‌کردند همواره عده‌ای معین از ایرانی‌ها حضور داشتند، یعنی همان عده معدودی که جزو اطرافیان و خدمه یونانی‌ها بودند و بزرگان ایران عامه مردم، از یونانی‌ها اجتناب می‌نمودند و میل نداشتند که با آنها تماس داشته باشند. زیرا می‌دانستند که آنها نسبت به وطن ایرانیان بیگانه هستند و با قهر و غلبه وارد خاک آنها شده‌اند. در تمام مدتی که اسکندر در ایران بود اتفاق نیفتاد از طبقه روحانیون آن زمان ایران، یک نفر در مجلس اسکندر و

سرداران او ظاهر شود.

گاهی اسکندر به عنوان مباحثات علمی از آنها دعوت می‌کرد که در مجالس او حضور به هم برسانند و آنها امتناع می‌کردند.

مراسم تدفین داریوش سوم

یک وقت اسکندر در ایران مجبور شد که برای سربازان خود مقداری خفتان و کلاه‌خود بسازد.

در این فن ایرانیان خیلی مهارت داشتند و می‌دانستند که یونانی‌ها پولی خوب به آن‌ها می‌دهند، ولی حاضر نشدند که سفارش یونانیان را دریافت کنند و برای آنها سلاح بسازند. به طوری که اسکندر مجبور شد که به صنعتگران بابل مراجعه نماید و از آنها بخواهد که سفارش او را به انجام برسانند.

پرهیز ایرانیان از یونانیان به قدری، بوده که بعد از مدت یک صد سال که یونانیان در ایران بسر بردند در بعضی از مناطق ایران، ایرانی‌ها حاضر نشدند که با آنها وصلت کنند و امروز که متجاوز از دوهزار سال از آن تاریخ می‌گذرد هرکس که مطالعاتی در نژادشناسی داشته باشد می‌تواند این نکته را به چشم خود ببیند. اگر اسکندر به نام اسکندر شاه خوانده شده در کتب مورخین بعد می‌باشد نه از طرف ایرانیان، و قدر مسلم این است که قاطبه ایرانیان حاضر نشدند که او را شاه بدانند.

در ایران کتابی به نام اسکندرنامه هست که بعضی از نویسندگان و

مورخین این عصر بدان استناد می‌کنند و تصور می‌نمایند که این کتاب در موقع ورود اسکندر به ایران نوشته شده و ایرانیان اسکندر را یکی از قهرمانان تاریخی خود شمرده‌اند، در صورتی که خط و انشای کتاب ثابت می‌کند این کتاب در اوان اخیر نوشته شده یعنی هنگامی به رشته تحریر درآمده که اسناد گذشته بکلی نابود شده بود و ایرانیان با یونانیان ارتباط نداشتند و اسکندر را نمی‌شناختند و نمی‌دانستند وی کیست و از کجا آمده و یک افسانه‌سرا، کتابی بدین نام نوشته و سبب شده که بعضی از تذکره‌نویسان سطحی تصور کرده‌اند که ایرانیان اسکندر را تا پایه نیمه‌خدا بالا بردند. ولی حقیقت غیر از این است و ـ به طوری که گفتیم ـ از معدودی که در هر ملت، و در هر عصر، هستند و به مناسبت احتیاجات مادی اطراف دیگران را می‌گیرند قاطبه ایرانیان از یونانیان پرهیز می‌نمودند و با آنها نمی‌جوشیدند. خاصه آن که از لحاظ تمدن آنها را مادون خود می‌دیدند و خود یونانی‌ها هم بعد از ورود به ایران احساس کرده بودند که از نظر تمدن از ایرانیان عقب هستند. ولی غرور اسکندر واقعیت تاریخی دارد و او بعد از این که از ایران رفت و وارد کشورهای دیگر شد و مشاهده کرد برخی از ملل طوری او را تجلیل می‌کنند که پنداری موجودی خارق‌العاده است، غرور برا و غلبه نمود به طوری که انتظار داشت که یونانیان هم در مقابل او سر به زمین بگذارند و حتی در یکی از مجالس باده‌گساری یکی از صمیمی‌ترین دوستان خویش را به دست خود به قتل رسانید، زیرا دوست مزبور گفته بود ای اسکندر مگر تو فراموش کرده‌ای که پسر فیلیپ و پادشاه مقدونیه هستی و مگر از یاد برده‌ای کسانی که امروز در این مجلس حضور دارند بارها برای موفقیت تو جان خویش را سپر بلای تو نمودند.

در آن موقع اخلاق اسکندر طوری تند شده بود که هر زمان که در مجلس باده‌گساری حضور می‌یافت صلاح‌دار، شمشیر را از او دور می‌کرد

که مبادا در حال مستی مرتکب قتل نفس شود.

اسکندر قدری به چپ و راست نگریست که شمشیر خود را به دست بیاورد و آن شخص را به قتل برساند و شمشیر خویش را ندید و یک مرتبه از جا پرید و نیزه را از دست نگهبان نیزه‌دار که مقابل اتاق نگهبانی می‌کرد گرفت و با قوت در شکم آن مرد یونانی فرو نمود، به طوری که نیزه از پشت آن مرد سر بدر آورد و وی کشته شد و اسکندر خطاب به دیگران فریاد زد شراب بنوشید... شراب بنوشید... من میل ندارم بر اثر این واقعه عیش من منقص شود.

ولی هیچ کس حال نوشیدن شراب را نداشت و چشم‌ها پر از اشک شده بود و برای این که اسکندر اشک دیدگان آنها را نبیند سر را پایین می‌انداختند، بالاخره اسکندر پس از باده‌گساری از جا برخاست و به خوابگاه خود رفت و خوابید و فردا صبح وقتی نشئه شراب از سرش دور شد دریافت که کاری بغایت زشت کرده و نه فقط یکی از سرداران رشید و وفادار خود را به قتل رسانیده بلکه سبب رنجش سایرین شده و عهد کرد که دیگر شراب ننوشد و گفت این عمل بر سر مستی از من سر زد، لیکن نتوانست به عهد خود وفا کند و باز شراب نوشید.

حاصل این که ایرانیان گرد اسکندر نگشتند تا آنجا که ممکن بود از معاشرت با اسکندر و سرداران و سربازان او پرهیز می‌نمودند ولی ملل دیگر طوری نسبت به اسکندر تملق گفتند که وی به خود مغرور شد به طوری که در بازگشت از مشرق آسیا به طرف بابل خطاب به یونانی‌ها می‌گفت من احتیاجی به یونانی ندارم بلکه برده می‌خواهم.

و این موضوع، یعنی تغییر اخلاق اسکندر، به عنوان این که ناشی از ایرانیان بوده نیز از مطالبی است که مورخین رومی بدون دقت در نوشته‌های مورخین یونانی نگاشته‌اند و اگر گفته مورخین رومی درست

می‌بود به چه مناسبت بعد از یک‌صد سال که یونانی‌ها در ایران بودند کوچک‌ترین اثری از تمدن و معتقدات و رسوم آنها در ایران باقی نماند؟

در یکی از فصول گذشته گفتیم که اسکندر بعد از این که وارد ایران گردید و فاتح شد درصدد برآمد که از روش کورش برای ایجاد یک فدراسیون (کشورهای متحده) از ممالک آسیا تقلید نماید و نیز گفتیم که نتوانست این منظور را به انجام برساند. زیرا پیروی از سیاستی مدبرانه و مبتنی بر وسعت نظر مانند سیاست کورش مستلزم این بود که مجری سیاست مزبور همان سعهٔ صدر را داشته باشد و اطرافیان او هم بتوانند به مفهوم سیاست اسکندر پی ببرند در صورتی که اطرافیان اسکندر قادر به فهم این سیاست نبودند و آنها خود را حکام و سرداران یک قشون فاتح می‌دانستند و می‌اندیشیدند که با ملت‌هایی که کشورشان تحت اشغال آنها می‌باشد می‌بایست مانند یک قشون فاتح رفتار کنند.

مثلاً اسکندر دستور داده بود که در منطقه غربی ایران «فیلاتوس» فرمانده ساخلوی یونانی در مسایل مربوط به اداره امور کشور با ساتراپ محلی تعاطی نظر نماید و رأی او را در نظر اداره امور بپذیرد.

در آن موقع یک کاروان که از جاده‌های غربی ایران می‌گذشت دستخوش حمله قطاع‌الطریق شد و اموال کاروانیان به یغما رفت و چند نفر از کاروانیان به قتل رسیدند. ساتراپ محلی این واقعه را ناشی از قصور «فیلاتوس» دانست و گفت وی نه اجازه می‌دهد که سربازان محلی، جاده‌ها را امن کنند و نه سربازان یونانی را مأمور این کار می‌نماید و می‌گوید که سربازان یونانی، نوکر ایرانیان نیستند که برای آنها جاده امن کنند.

اسکندر که دو گزارش یکی از فیلاتوس و دیگری از ساتراپ (حکمران) محلی دریافت کرد و دید گزارش ساتراپ محلی صراحت دارد در صورتی که گزارش فیلاتوس مبهم و جمله‌پردازی می‌باشد و معلوم می‌شود که

فرمانده ساخلوی یونانی خواسته به وسیله مغالطه از خود سلب مسئولیت کند.

اسکندر برای رعایت حال فیلاتوس به اصطلاح امروز پرونده را راکد گذاشت و طولی نکشید که در همان جاده، و با طرزی متشابه به یک کاروان دیگر مورد یغما قرار گرفت و این مرتبه صدای بازرگانان و کاروانیان هم درآمد و گفتند این جاده، سال‌ها امن بوده و حمله قطاع‌الطریق به کاروانیان در آنجا برخلاف منطق می‌باشد. منظور کاروانیان و بازرگانان این بود که برسانند که در این قضیه یونانی‌ها بدون اطلاع نیستند.

این مرتبه وقتی اسکندر از فیلاتوس توضیح خواست وی برآشفت و در جواب اسکندر این نامه را نوشت:

«آیا ما فرمانروای این قوم هستیم یا این که بردگان آنها به شمار می‌آییم» و فیلاتوس که این جواب را برای اسکندر نوشت یکی از منورالفکرهای یونانی به شمار می‌آمد و در بین سرداران یونان، بیش از همه هوش و اطلاع داشت.

اینک ملاحظه نمایید که طرز فکر دیگران در این خصوص چگونه بوده است.

به فاصله دو هفته پس از این واقعه اسکندر دستور داد که جنازه داریوش سوم با تشریفات سلطنتی در ایران‌شهر به خاک سپرده شود و برای این که تشریفات مزبور طبق رسوم دیرین باشد مقرر داشت که همه ساتراپ‌های ایران در ایران‌شهر مجتمع گردند.

بعد از این که رؤسای قبایل ایران که در این شهر جمع شدند، اسکندر نامه‌ای برای مادر داریوش سوم که در هک‌ماتانا (همدان) بود فرستاد و گفت به اتفاق پسر داریوش سوم بیاید.

این پسر تا آن موقع نزد مادربزرگ خود بسر می‌برد و بعد اسکندر او را از

مادربزرگ گرفت و نزد خویش آورد و به تعلیم و تربیت وی به قول مورخین یونانی همت گماشت.

بعضی عقیده دارند که منظور اسکندر از این که پسر داریوش سوم را نزد خود آورد این بود که آن پسر مطابق اصول یونانیان تربیت شود و نژاد و نتاج خود را فراموش نماید.

روزی که جنازه داریوش سوم را دفن می‌کردند اسکندر به اتفاق مادر داریوش و فرزند او، در حالی که سران عشایر و ساتراپ‌های ایران در قفای آنها می‌آمدند عقب جنازه داریوش سوم افتادند.

جنازه روی ارابه‌ای نهاده شده بود که چهار اسب سیاه آن را می‌کشید و یک دسته از نوازندگان ایرانی طبق رسوم ایرانیان آهنگ سوگ (آهنگ عزا) می‌نواختند.

دو نفر که جامه سیاه در برداشتند در طرفین اسب‌ها خمسان آسیا را گرفته بودند تا این که به مزار رسیدند، مادر داریوش سوم، جنازه را در مجاورت قبر کورش دفن کرد. امروز از محل قبر مزبور اثری باقی نمانده است و بعد اسکندر به وسیله مترجم خطاب به پسر داریوش گفت در اینجا به خدایان سوگند یاد می‌کنم که پدر شما را به قتل نرسانیده‌ام و پدر شما به دست یک ساتراپ ایرانی کشته شد.

پسر در جواب گفت: این موضوع را می‌دانم.

اسکندر جواب داد: از این حیث کینه‌ای نسبت به من نداشته باشید.

پسر گفت: نه.

آنگاه اسکندر مراجعت کرد و در کاخ ایرانشهر مدت سی و شش ساعت اوقات خود را صرف نوشیدن شراب و خواب نمود. نه این که از واقعه به خاک سپردن داریوش سوم خوشوقت شد بلکه از این جهت غمگین گردید و به ناپایداری روزگار تأسف خورد و به همراهان می‌گفت این مرد که در

کنار قبر کورش به خاک سپرده شد، اجدادی داشت که از چند قرن به این طرف در این کشور سلطنت می‌کردند و اینک ببینید که بر ما چه خواهد گذشت و ما را در کجا دفن خواهند کرد.

پنداری در آن روز بر اسکندر اعلام شده بود که وی بعد از مرگ سرنوشتی عجیب خواهد داشت. زیرا پس از این که اسکندر زندگی را در بابل بدرود گفت، مدتی راجع به دفن او بین جانشین‌های وی اختلاف حاصل شد. عده‌ای گفتند که وی می‌بایست در بابل مدفون شود و برخی گفتند که باید در ایرانشهر مدفون گردد، ولی هیچ‌یک از این دو نظریه را نپذیرفتند.

سپس گفتند که او را در مقدونیه دفن نماییم، ولی این نظریه هم پذیرفته نشد و بالاخره اسکندر را در اسکندریه که به وسیله خود او در مصر بنا شده بود دفن کردند. ولی این روایت هم بنا به عقیده بعضی از مورخین معتبر نیست و می‌گویند شاید وی در اسکندریه مدفون نگردیده است.

تغییر اخلاق اسکندر که بعدها به درجه وحشیگری رسید از همین موقع شروع می‌شود.

اسکندر قبل از این که به طرف اراضی مشرق و هندوستان عزیمت نماید، به مناسبت این که عده زیادی زن‌های زیبا از یونان و بابل به ایران آمده بودند اوقات خود را صرف لهو و لعب می‌کرد.

و بارها اتفاق می‌افتاد که مدت چند شبانه‌روز، در حال مستی بسر می‌برد و کسی در این مدت نمی‌توانست به وی نزدیک شود و با او صحبت کند. و حتی نزدیک‌ترین محارم وی نیز جرأت نمی‌کردند در این‌گونه مواقع امور مملکتی را با او در بین بگذارند.

در روحیه این مرد تضادهایی عجیب مشاهده شده است، بعضی از اوقات اسکندر به قدری رئوف و دادگستر می‌شد که پنداری با عاطفه‌تر و

عادل‌تر از او کسی نیست و گاهی از اوقات طوری خشم و سوء خلق بر او مستولی می‌گردید که کسی جرأت نمی‌کرد حتی یک کلمه با او صحبت کند.

این ضد و نقیض‌های اخلاقی را ناشی از جوانی اسکندر و بی‌تجربگی او دانسته‌اند و شاید این‌طور باشد.

زیرا یک مرد جوان که هنوز به بیست‌وسه سالگی نرسیده وقتی خود را مالک دنیای قدیم ببیند و استادان بزرگ وی نیز از او دور باشند، محتمل است که خود را گم کند.

اخلاق یونانی‌های قدیم هم از پاره‌ای جهات و من‌جمله مسایل مربوط به عفت و اخلاق خیلی پسندیده نبوده و هرگاه خود اسکندر می‌کوشید که خویش را از مناهی برکنار بدارد سردارانش وسایل این کارها را برای او فراهم می‌کردند تا این که خود، آزادی عیش و نوش داشته باشند. گاهی از اوقات اسکندر یک مرتبه به خود می‌آمد و تعالیم ارسطو را به یاد می‌آورد و می‌کوشید که مردی جدی و با اراده باشد ولی این حال بیش از یکی دو هفته طول نمی‌کشید و باز وسوسه سرداران او، و وسایلی که برمی‌انگیختند، سبب می‌گردید، که اسکندر خود را به عیش و نوش می‌سپرد.

اعمال وحشیانه اسکندر

از منطقه‌ای بعد از عبور از دورازه خزر، جاده‌ای وجود داشت که به طرف شمال می‌رفت. اسکندر و سربازان او شنیده بودند که در طرف شمال منطقه‌ای وجود دارد که بسیار مشجر است، در آنجا گاوهای بزرگ و ببر و شیر دیده می‌شود (هنوز اسکندر برای شکار شیر به شمال ایران نرفته بود) اسکندر و سربازان او این جاده را پیش گرفتند تا این که به شهری رسیدند که یونانیان اسم آن را زادراکارتا (استرآباد کنونی) گذاشتند. سکنه آن شهر تا آن روز نه فقط قشون یونانی، بلکه اصلاً یک قشون را ندیده بودند و می‌گفتند که هرگز در این جا جنگی واقع نشده است و از مشاهده یونانیان بسیار حیرت کردند. سرسبزی زمین مزبور، یونانیان را به وجد درآورد زیرا مشاهده کردند که شبیه به اراضی اروپا است، ولی آنهایی که با اسکندر بودند گفتند که این خاک دارای استعداد برای کشت و پرورش درخت انگور است.

اسکندر و همراهان او چندی در «زادراکارتا» ماندند و به طرف غرب و جنوب رفتند و اراضی مازندران کنونی را هم پیمودند.

سکنه این نقاط آن قدر سادگی داشتند که همان روز اول که اسکندر به

زادراکارتا رسید اسب سیاه او راکه موسوم به بوسفال بود گرفتند و بردند. اسکندر وقتی شنید که اسب او از طرف سکنه محلی برده شده پیغام فرستاد که اسب مرا پس بدهید. سکنه محلی به سادگی گفتند اسب شما به مرتع ما آمده و بنابراین به ما تعلق دارد و هرقدر فرستادگان اسکندر به سکنه محل گفتند که وی اسکندر پادشاه مقدونیه و چنین و چنان می‌باشد، به خرج آنها نرفت و اشعار داشتند ما چگونه اسبی راکه با پای خود به مرتع ما آمده است پس بدهیم.

اسکندر تهدید کرد که هرگاه اسب مرا ندهید خانه‌های شما را آتش خواهم زد و با این تهدید کار خود راکرد و آنها بوسفال را پس دادند. در آنجا چشم اسکندر به دیواری بلند و طولانی افتاد که در صحرا جلو می‌رفت و پرسید برای چه این دیوار به وجود آمده، به او جواب دادند که این دیوار را کورش یا داریوش شاهنشاه ایران ساخته تا این که قبایلی که آن طرف دیوار هستند و صحراگرد می‌باشند مزاحم سکنه این سامان نشوند.

این همان قبایل موسوم به ترکمن می‌باشند که معلوم نیست نام آنها در دوره اسکندر چه بوده، ولی بعدها خیلی مزاحم ایرانیان شدند و هر چند بار یک مرتبه به خاک ایران حمله می‌کردند و باعث اذیت ایرانیان می‌شدند. و فقط هر موقع که دارای سلاطینی مقتدر بود این‌ها جرأت حمله به خاک ایران را نمی‌کردند و مزاحمت‌های آنان تا همین اواخر ادامه داشت و از سی سال به این طرف که قدرت حکومت مرکزی ایران تثبیت و ایران دارای یک قشون منظم شد آنها از دستبرد به خاک ایران خودداری کردند.

اسکندر از ایرانیان پرسید که در آن طرف دیوار چیست؟ ولی کسی نتوانست جواب بدهد. زیرا هیچ کسی نمی‌دانست که اوضاع جغرافیایی آن طرف چگونه است، برای این که کسی در آن طرف نرفته بود.

اسکندر که عده‌ای از جغرافی‌دان‌ها و اعضای دانشکده آن زمان یونان

را به ایران آورد که آنها نقشه‌های جغرافیایی را اصلاح نمایند. زیرا هر زمانی که مستی و عیش اجازه می‌داد اسکندر بدین فکرها می‌افتاد و چون بالاخره جوانی دانشمند بود، برای دانش، قایل به ارزش می‌شد.

دانشمندانی که از یونان به ایران آمدند نه فقط نقشه‌های جغرافیایی خود را اصلاح کردند، بلکه یک قسمت از اشجار و بوته‌ها را که در یونان نبود در ایران شناختند و بعضی از آنها را به یونان بردند.

یکی از این گیاه‌ها «تربانتین» بود که در یونان وجود نداشت ولی در ایران بود و یونانیان دیدند که از این گیاه یک جوهر خوش‌بو به دست می‌آید.

گیاه دیگری که از ایران بردند یک نوع بوته به نام «کتیرا» بود و همچنین بوته‌ای دیگر در ایران یافتند که نام آن را «آزافوتیدا» نهادند و در زبان فارسی این گیاه، به نام «انقوزه» خوانده می‌شود و از ساقه یا ریشه این گیاه یک نوع ماده به دست می‌آید که می‌گویند دارای خاصیت طبی می‌باشد.

یکی دیگر از گیاهانی که در ایران به دست یونانیان رسید و آن را با خود به کشور خویش بردند گز است و گز یک نوع گیاه می‌باشد که از آن ماده‌ای شیرین و معطر به شیرینی انگبین می‌گیرند.

کاهوهای ایران، یکی دیگر از گیاه‌هایی بود که خیلی مورد توجه یونانی‌ها قرار گرفت و به احتمال قوی انواع کاهوهای پیچ که اینک در اروپا دیده می‌شود، به وسیله یونانی‌ها از ایران برده شد.

یک روز در استرآباد، اسکندر دید که یکی از سکنه بومی، دو بال سفید بر کلاه خویش نصب کرده و این موضوع او را به فکر انداخت که دو بال از مرغ‌های سفید دریایی بر کلاه زرین خویش نصب نماید و این دو بال مرغ مثل دو بال عقاب در آتیه علامت مخصوص اسکندر شد و بعضی از نقاشان او را با همین کلاه نقش کرده‌اند. از آنجا اسکندر تصمیم گرفت که به طرف مشرق برود و در طول یک سلسله جبال که به طرف خاور می‌رفت،

راه خراسان کنونی را پیش گرفت. ولی نظر به این که موقع حرکت دیر و هنگام پاییز بود در زمستان سال ۳۳۰-۳۲۹ قبل از میلاد به نقطه‌ای رسیدند که در ارتفاعات کوه واقع شده بود و مدت دو هفته مجبور گردیدند که در قله یک کوه بسر ببرند.

در این دو هفته در آنجا غذایی غیر از پنیر گوسفند و گوشت قاطر که خود سربازان اسکندر ذبح می‌کردند، غذایی دیگر نصیب آنها نگردید.

بعضی از تذکره‌نویسان نوشته‌اند این نقطه که اسکندر دو هفته در آن بسر برد و شدت برف مانع از عبور او گردید، دماوند است. در صورتی که چنین نیست، چون دماوند در مغرب استرآباد و تقریباً در شمال شرقی تهران کنونی قرار گرفته و خط سیر اسکندر که دور به دور در امتداد مشرق پیش گرفته نشان می‌دهد که او در خاک خراسان منتهی در دامنه کوه‌هایی که در شمال خراسان قرار گرفته راه می‌پیموده است.

و من (یعنی هارولدلمب آمریکایی نویسندهٔ این کتاب ـ مترجم) خیلی احتمال می‌دهم که این کوه که اسکندر و سربازان او مدت دو هفته در یکی از قله‌های آن برف‌گیر شدند و نتوانستند جلو بروند و از گوشت قاطر و پنیر گوسفند حشم‌داران که در کوه زندگی می‌کردند استفاده نمودند، در مشرق خراسان کنونی و به احتال قوی در مرز افغانستان امروزی بوده است.

چند کلبه که در بالای این کوه بود برای سکونت سربازان اسکندر کفایت می‌نمود. ولی آنها چادر داشتند و می‌توانستند که درون خیمه زندگی نمایند.

شبانان و مربیان دام به آنها گفتند که در زیر برف بوته‌ها و چوب‌های خشک فراوان یافت می‌شود و یک نوع چوب به نام درخت بادام کوهی در این نقاط هست که چوب آن حرارتی زیاد دارد و وقتی مبدل به زغال شد، زغال آن هم زیاد دوام می‌نماید. و سربازان اسکندر، برف‌ها را به راهنمایی

شبانان عقب می‌زدند و از آن چوب به دست می‌آوردند و می‌افروختند و خود را از سرما حفظ می‌کردند.

هنگام شب وقتی که ماه سر از پشت قله‌ها به در می‌آورد، سربازان اسکندر که مشرک و موهوم‌پرست بودند، می‌گفتند که خداوند ما آمده تا این که ما را در این جا تنها نگذارد و به ما بگوید که متوجه ما می‌باشد و حاضر است که شب‌های ما را روشن کند.

بعضی از آنها از شبانان سئوال می‌کردند که آیا اینجا آخر دنیا می‌باشد. شبانان می‌گفتند نه و با انگشت به طرف مشرق و شمال اشاره می‌کردند و می‌گفتند در آنجا... و در آنجا... شهرهای بزرگ و اسب‌های زیاد و گوسفندهای فراوان و مزارع وسیع در فصل بهار و تابستان وجود دارد.

یکی از چیزهایی که سربازان اسکندر را متحیر می‌کرد، سگ‌های نیرومندی بود که شبانان داشتند و سگ‌های مزبور نمی‌توانستند بوی سربازان یونانی را تحمل نمایند و به هیچ حیله رام سربازان اسکندر نمی‌شدند، و به همین جهت صاحبان سگ‌ها روز و شب آنها را می‌بستند تا این که سربازان اسکندر را پاره ننمایند.

برف ذوب شد و اسکندر و همراهان توانستند به راه بیفتند و از یک منطقه کوهستانی، عازم مشرق گردیدند. ولی به محض این که راه‌پیمایی آنها شروع گردید، دچار حملاتی شدید شدند بدون این که بتوانند و بدانند چه کسانی به آنها حمله‌ور می‌گردند.

یونانی‌های خرافه‌پرست که می‌دیدند دشمنی وجود ندارد، تصور می‌کردند اشباح یا این که ارواح نیمه خدایانی که به آنها معتقد بودند به آنها حمله‌ور می‌شوند.

وقتی نگهبانانی در طول راه‌ها می‌گماردند که ارتباط آنها را حفظ نماید، یک مرتبه نگهبانان از بین می‌رفتند و وقتی می‌خواستند بدانند چه کسانی

آنها را به قتل رسانیده‌اند، می‌دیدند که هیچ‌کس در چپ و راست و عقب و جلوی جاده‌های کوهستانی وجود ندارد. این حملات یونانیان را بسیار ناراحت کرده بودند. زیرا تا آن موقع عادت کرده بودند از مناطقی عبور نمایند که خطری آنها را تهدید نمی‌کرد.

دو نفر از تذکره‌نویسانی که با قشون اسکندر بودند، یکی موسوم به «بائتون» و دیگری به نام «هوک‌نتس» شرح این جنگ و گریزها را به تفصیل نوشته‌اند.

یونانی‌ها بالاخره دانستند حملاتی که علیه آنها می‌شود، از طرف قبایل کوه‌نشین است. زیرا قبایل مزبور که شاید هرگز تحت استیلای دیگران قرار نگرفته بودند، نمی‌توانستند که سلطه یونانی‌ها را بپذیرند.

«بائتون» یکی از مورخین اسکندر می‌گوید: کوه‌هایی که ما در آنها حرکت می‌کردیم تا شهر ری، آخرین شهر بزرگ ایران که ما آن را در قفای خود گذاشته بودیم هزار میل فاصله داشت. در بعضی از نقاط زبان قبایل محلی به قدری دشوار بود که حتی به وسیله مترجم هم نمی‌توانستیم زبان آنها را بفهمیم و آنها مردانی بودند بلند قد و چهارشانه از نژاد آریایی و به محض این که می‌فهمیدند که ما نزدیک شده‌ایم خانواده و اغنام خود را برمی‌داشتند و کوچ می‌کردند و آنگاه به وسیله جنگ‌های پارتیزانی و عملیات ایذایی ما را به ستوه درمی‌آوردند.

بارها اسکندر خواست از قبایل مزبور بخواهد که از در صلح درآیند، ولی موفق نمی‌گردید که با آنها مذاکره کند. برای این که هرگز پیش نمی‌آمد که بتواند عده‌ای از سران قبایل مزبور را در یک نقطه جمع‌آوری کند.

از آن گذشته شماره رؤسای قبایل یکی دو تا نبود که اسکندر بتواند با آنها مذاکره نماید. گویی هر کوه یک قبیله داشت و هر قبیله با عشایر اطراف متفاوت بودند و از عادات مخصوصی پیروی نمی‌نمودند. معتقدات آنها

گوناگون بود بعضی خورشید و ماه و ستارگان و برخی از جانوران صحرا و بعضی هم سنگ‌های کوه را محترم می‌شمردند.

ولی همه آنها از یک حیث به هم شباهت داشتند و آن این که نباید زیر استیلای اجنبی بروند. در همین کوه‌ها بود که اسکندر یکی از ساتراپ‌ها یعنی یکی از دو حکمران را که شریک در قتل داریوش سوم بودند، به قتل رسانید.

ولی بدواً تصور می‌کرد که قاتل داریوش سوم یک نفر است، ولی بعد از این که تحقیق کرد معلوم شد که داریوش سوم را دو ساتراپ به قتل رسانیده‌اند، ولی یکی از آنها ناپیدا گردید.

اسکندر از ساتراپ مزبور سؤال کرد که تو برای چه داریوش سوم را به قتل رسانیدی. وی جواب داد: اولاً من در این قتل تنها نبودم و شریک داشتم. و ثانیاً از این جهت او را به قتل رسانیدم که خدمتی بزرگ به تو کرده باشم و تو می‌بایست از این خدمت من راضی شوی.

اسکندر گفت: چگونه انتظار داری که من از خدمت کسی که نسبت به پادشاه و رییس خود خیانت کرده است، رضایت خاطر حاصل کنم.

آنگاه اظهار داشت: نظر به این که شریک جرم تو هنوز پیدا نشده، من تو را به قتل نمی‌رسانم. ولی نمی‌توان بکلی از مجازات تو صرف‌نظر کنم و آنگاه دستور داد که روی دوش‌های ساتراپ مزبور، یک یوغ گاو بگذارند و وی مدتی بعد از آن در حالی که یوغی روی دوش‌ها داشت زنده بود تا وقتی که شریک جرم او به دست آمد.

آنگاه قوای اسکندر به رودخانه‌ای رسیدند که راهنمایان گفتند نام آن رود پرندگان است و گفتند که این رود به طرف ام‌البلاد «مادر شهرها» یعنی شهر «مرو» جاری می‌باشد.

اسکندر مدتی در تنگه‌های رود مزبور راه‌پیمایی کرد، ولی به منطقه‌ای

رسید که کوه‌ها مرتفع‌تر و هوا سردتر می‌گردید و گاهی برف مانع از پیشرفت سربازان می‌شد. در این کوه‌ها که رود پرندگان در آن جاری بود نه آذوقه به دست می‌آمد نه علیق برای اسب‌ها و به همین جهت اسکندر خود را مجبور دید که از امتداد شمال برگردد و راه جنوب را در پیش بگیرد که شاید بتواند در طرف جنوب برای سربازان آذوقه و جهت دواب، علیق به دست بیاورد.

ولی حتی رفتن به طرف جنوب هم کاری آسان به نظر نمی‌رسید و او مجبور بود که منطقه به منطقه جلو برود و در هر نقطه، ایلات را از جلگه‌ها به طرف کوه‌های مرتفع براند تا این که بتواند بلاد را اشغال کند و شهرها را مرکز پادگان نماید و به قول مورخین یونانی که با او بودند در آن‌ها کوچ‌نشین سکونت دهد.

کوچ‌نشین‌ها بنا به گفته مورخین یونانی، عبارت بودند از سربازان بیمار که نمی‌توانستند پا به پای قشون حرکت نمایند و هم چنین سوداگرانی که در تعقیب قشون می‌آمدند تا این که بتوانند کالاهای خود را به فروش برسانند.

وقتی از مردم می‌پرسیدند آیا هرگز آن منطقه دارای امنیت و مرکزیت شده. یونانی‌ها جواب می‌دادند که فقط در زمان کورش بزرگ سر دودمان هخامنشیان آن منطقه دارای مرکزیت گردیده و حتی خود کورش هم در جنگ‌هایی که با قبایل کوهستانی مشرق و شمال رود پرنده کرد، به قتل رسید و او را اشک نازی‌ها یا سیت‌ها به قتل رسانیدند و تصور می‌شود که اشک نازی‌ها همان‌ها بودند که بعدها به نام اشکانیان خوانده شدند.

این را باید دانست که اسکندر همان‌گونه که کوشید که از روش کورش برای ایجاد ممالک متحده آسیا تقلید کند سعی کرد که مثل کورش خود را به انتهای مرز شرقی و شمالی ایران قدیم برساند. ولی باز می‌گوییم که نرمی و

حسن تدبیری که در کورش بود در اسکندر وجود نداشت.

مورخینی که با او بودند می‌گویند که وی روی هم رفته، در آسیا هفتاد شهر ساخت که یک قسمت از آنها در همین مناطق که با شهر ری هزار مایل فاصله داشت بنا گردیده است.

وی این شهرها را به تقلید شهرهای آتن و اسپارت بنایی نهاد و حتی اسم آتن و اسپارت روی بعضی از آنها گذاشت، ولی بعد از او آثار وی چنان از بین رفت که ما در مشرق ایران، به کشورهایی به نام آتن و اسپارت برخورد نمی‌کنیم. و شاید بعضی از شهرها که اسکندر ساخت و در آنها کوچ‌نشین نشانید در ادوار بعد تغییر اسم داد، و ما امروز نمی‌توانیم بدانیم کدام یک از شهرهایی که اینک در مشرق ایران است در قدیم به نام آتن و اسپارت خوانده می‌شد.

زیرا یونانی‌ها در ایران زیاد توقف نکردند تا این که اسامی شهرهای آنها محفوظ بماند و بعد از عزیمت آنان همان طوری که آثار سیاسی آنها از بین رفت نام شهرهایشان نیز زایل گردید.

هنگامی که اسکندر، به طرف جنوب می‌رفت به منطقه‌ای رسید که شهری موسوم به هراتی «هرات» در آنجا وجود داشت و یکی از شهرهای موسوم به اسکندریه را در این نقطه بنا کرد و سربازان ناتوان و سوداگران را در آنجا سکنی داد و دیواری اطراف این شهر بنا کرد که به طور موقت وسیله دفاع شهر باشد، و آنگاه برای تهیه علیق جهت دواب به طرف جنوب رفت. چون شنیده بود که در جنوب دریاچه‌ایست موسوم به «هیل‌مند» که اطراف آن مراتع طبیعی بزرگ وجود دارد و یک عده ایلچی در آن مزارع به چرا مشغول می‌باشند، و در صورتی که دواب قشون را مدتی در مراتع مزبور رها نمایند فربه خواهند گردید.

اسکندر وقتی که به مراتع اطراف دریاچه «هیل‌مند» رسید، از وجود

مرتع‌های بزرگ و آذوقه فراوان خوشوقت گردید، و از آن وقت تا مدت دو سال کار او این بود که از این منطقه به نقاط کوهستانی شمال می‌رفت تا این که قبایل را مطیع نماید. و همین که خود را از حیث آذوقه و علیق در مضیقه می‌دید، بدین منطقه مراجعت می‌نمود.

این نقطه را نباید با هندوستان که بعد اسکندر به آنجا مسافرت نمود اشتباه کرد. زیرا منطقه مزبور جزو خاک ایران محسوب می‌شد، و امروز هم اطراف دریاچه هیل‌مند یا هیرمند، جزو خاک ایران است. ولی من که به آنجا مسافرت کرده‌ام (این را نویسنده کتاب هارولدلمب می‌گوید) مرغزارهای بزرگ اعصار قدیم را ندیدم.

علتش این است که دریاچه مزبور که از آب رود هیل‌مند یا هیرمند به وجود آمده نسبت به گذشته خیلی کوچک شده و در گذشته، آب رود هیرمند هم بیش از امروز بوده است.

ارسطو استاد اسکندر به طوری که در یکی از صفحات قبل اشاره کردیم، برادرزاده خود موسوم به «کالیس‌تنس» را با یک نامه برای اسکندر به ایران فرستاد.

کالیس‌تنس، به اتفاق یکی از رفقای فیلسوف خود، به نام «آناخارکوس» به ایران آمد.

نامه‌ای که ارسطو برای اسکندر نوشت نامه‌ای بود علمی که در آن بحث از ماوراءالطبیعه می‌شد و یونانیان ماوراءالطبیعه را به نام «متافیزیک» می‌خواندند و شاید خوانندگان شنیده‌اند که ارسطو در دو علم بصیر بود، یکی در «فیزیک» یعنی علوم طبیعی و دیگری در «متافیزیک» یعنی علوم ماوراءالطبیعه.

مقصود از علوم طبیعی که ارسطو در آن استاد بود، عبارت است از علم فیزیک (یعنی علم الاشیاء) و علم شیمی (یعنی خواص باطنی اشیاء) و

جانورشناسی و گیاه‌شناسی و زمین‌شناسی و غیره. و مقصود از علوم ماوراءالطبیعه عبارت است از شناسایی روح که علمی است ک با مقیاس‌ها و معلومات علمی عادی نمی‌توان بدان پی برد. هم‌چنین شناسایی خالق جهان جزو علوم ماوراءالطبیعه است.

وقتی کالیس‌تنس، برادرزادهٔ ارسطو به اتفاق دوست خود آناخارکوس به ایران رسید، مدت پنج سال بود که اسکندر دور از یونان می‌زیست.

در این مدت پنج سال در روحیات اسکندر، تفاوت حاصل گردیده بود. روزی که اسکندر از یونان می‌خواست به راه بیفتد، از معلم خود ارسطو خداحافظی کرده بود که از استاد وداع می‌کند. ولی بعد از پنج سال که نامه ارسطو به اسکندر رسید، اسکندر یک شهریار بزرگ به شمار می‌آمد که قسمت اعظمی از دنیای آن زمان را زیر نگین داشت.

روزی که اسکندر از یونان به راه افتاد هر چه استادش ارسطو بر زبان می‌آورد، در جواب می‌گفت درست است یا می‌گفت همین‌طور است که می‌گویید، و اطاعت می‌کنم.

ولی پنج سال بعد که نامه علمی ارسطو به اسکندر رسید، اسکندر دیگر یک شاگرد عادی محسوب نمی‌گردید، بلکه یک پادشاه به شمار می‌آمد. از آن گذشته، پنج سال قبل که اسکندر از یونان به راه افتاده بود اطلاعات و معلوماتش، از حدود اطلاعات و معلومات سایر شاگردها که در محضر ارسطو درس می‌خواندند تجاوز نمی‌نمود. ولی بعد از پنج سال اسکندر چیزهایی دیده و شنیده که ارسطو از آنها اطلاع نداشت.

اسکندر شطوط فراط و دجله و کوه دماوند و کاخ ایرانشهر و گورخر را در بین‌النهرین و ایران از نظر گذرانیده بود. در صورتی که ارسطو نمی‌دانست کوه دماوند کجاست و گورخر چه نوع حیوانی است و کتیرا و آنقوزه چه می‌باشد.

پنج سال قبل که اسکندر در یونان بود، بزرگترین مجمع در نظر وی کیسه (دانشگاه آن موقع) به شمار می‌آمد و مهمترین اخبار در نظر او اخبار کیسه محسوب می‌گردید و هر روز می‌خواست بداند که در کیسه چه صحبت شده و راجع به فلان موضوع چه گفته‌اند. پنج سال بعد اسکندر آن قدر مطالب جالب توجه از دانشمندان شرق شنید که گفتگوی کیسه در نظرش مبتذل جلوه می‌کرد.

پنج سال قبل وقتی یک دوشیزه زیبا در محضر ارسطو حضور به هم می‌رسانید اسکندر، او را به ماه یا خورشید شبیه می‌کرد و در وصف زیبایی او مضامین ادبی می‌پرورانید. ولی بعد از پنج سال آن قدر زیبارویان مشرق‌زمینی را با گیسوانی چون شبق، چشم‌هایی سیاه و ساحرانه، دید که دیگر یک دختر دانشجوی یونانی که در محضر درس استاد حضور به هم می‌رسانید در نظرش چون یک کنیز خدمتکار می‌نمود.

حتی اعتقاد او نسبت به زیبایی مادرش «اولمپیا» بعد از دیدن ماهرویان مشرق‌زمینی متزلزل شد. قبل از مسافرت به شرق اسکندر هر موقع که صحبت مقتضی پیش می‌آمد می‌گفت: اولمپیا مادر من زیباترین زن یونان است.

یک قسمت از این اعتقاد هم از انس و علاقه دوره کوکی سرچشمه می‌گرفت. چون هر کودک تا وقتی که بزرگ نشده تصور می‌کند که زیباتر از مادر او یافت نمی‌شود و او را مظهر عالی‌ترین کمال خلقت می‌داند.

ولی اسکندر بعد از این که وارد لیدی (آسیای صغیر یا ترکیه کنونی) و آنگاه بین‌النهرین و بعد ایران شد و بانوان وجیح‌المنظر شرق را دید اندیشید که اولمپیا آن‌طوری که وی تصور می‌کرد، زیبا نبوده است.

در چنین موقع یک نامه علمی مفصل از ارسطو برای اسکندر، به وسیله برادرزادهٔ ارسطو رسید و در آن نامه ارسطو، بحثی طولانی در خصوص به

حرکت درآورنده دایمی خود که حرکت ندارد) یا (محرک دایمی بدون حرکت) کرده بود.

ناگفته نماند که بعد از بیست‌ودو قرن این موضوع هنوز بین علماء مورد بحث است که آیا ممکن است یک محرک وجود داشته باشد که خود فاقد حرکت باشد.

یعنی آیا ممکن است چیزی، همواره، چیزهای دیگر را به حرکت درآورد بدون این که خود حرکت کند؟

در خصوص این بحث فلسفی که بیست‌ودو قرن است راجع به آن صحبت شده ما نمی‌خواهیم گفتگو کنیم، زیرا ما را از موضوع منحرف می‌کند و صحبت ما راجع به مسافرت اسکندر در ایران است نه فلسفه ارسطو.

اسکندر که مدت پنج سال از فلسفه دور بود و در مذاکرات کیسه (دانشگاه یونان) شرکت نداشت و به علاوه جریان فکر و ذوق او تغییر کرده بود، این نامه را سرسری خواند و چیزی از آن نفهمید، او نتوانست به بعضی از نکات حکمت که ارسطو در نامه خود گنجانیده بود پی ببرد.

این بود که در جواب وی چنین نوشت:

«از اسکندر خطاب به ارسطو... نامه‌ای که شما نوشته‌اید مثل این که فقط درخور فهم خواص است و بعد از این نامه‌ها و رساله‌های خود را طوری بنویسید که همه مردم بتوانند از آن استفاده کنند».

در گذشته وقتی اسکندر می‌خواست به ارسطو نامه بنویسد بالای آن می‌نوشت «از طرف شاگرد متواضع شما خطاب به استاد بزرگوار».

ولی به مناسبت تغییر روحیه که بدان اشاره شد، احترام استادی را از یاد برد. ولی اسکندر در عوض از اطلاعاتی که کالیس‌تنس با خود از یونان آورد، استفاده کرد و از او شنید به مناسبت این خزائن ایران به مقدونیه

رسیده و در آنجا پول فراوان شده. قیمت اجناس به طرزی سرسام‌آور بالا رفته و اجرت کارگران افزایش یافته و دیگر این که همه سکنه مقدونیه بلکه عموم یونانیان که متوجه شده‌اند مشرق زمین چقدر دارای ثروت می‌باشد، تصمیم گرفته‌اند که روی به مشرق‌زمین بیاورند.

و در اسکندریه واقع در مصر، که تازه از طرف اسکندر بنا شده ازدحام مسافرین برای مسافرت به مشرق به قدری زیاد است که سفاین نمی‌توانند آنها را حمل کنند.

دیگر از خبرهایی که کالیس‌تنس برای اسکندر آورد این بود که عمارت تئاتر که طبق دستور اسکندر در شهر بابل (واقع در بین‌النهرین) نزدیک دروازه «ایشتار» ساخته می‌شد به اتمام رسیده و این تماشاخانه را طبق اسلوب تئاترهای یونان ساخته‌اند و قرار است که در آنجا نمایش‌نامه‌های یونانی را به معرض تماشا بگذارند. و یک دسته هنرپیشه، مرد و زن از یونان آمده در بابل بسر می‌برند تا این‌که برنامه‌های تئاتری تماشاخانه مزبور را اجراء نمایند.

کالیس‌تنس برادرزادهٔ ارسطو جزو فلاسفه‌ای بود که آنها را سوفلیست یعنی سوفسطایی می‌خواندند. این کلمه بر اثر مرور زمان تغییر معنی پیدا کرده که امروز مردم سوفسطایی را نوعی از اشخاص منفی‌باف و بی‌عقیده و تقریباً مهمل‌گو تصور می‌نمایند. در صورتی که معنای واقعی سوفسطایی غیر از این است و آنها کسانی بودند که عقیده داشتند که در زندگی باید اعتدال را رعایت کرد و در هیچ کار و هیچ حال، اعتدال طبیعی راکه ضامن صحت مزاج و سعادت است از دست نداد.

به همین جهت در شب اول، وقتی کالیس‌تنس در کنار سفرهٔ طعام اسکندر حضور به هم رسانید، از افراط او در شرب و شراب حیرت کرد و با نظر شگفت او را می‌نگریست، و وقتی دید اسکندر مست شد، و شروع به

حرف‌هایی کرد که جنبه خفیف نداشت نتوانست از ابراز گواهی خودداری کند.

وی تازه از یونان می‌آمد و هنوز نمی‌دانست اسکندر کیست و چه قدرتی پیدا کرده و تصور می‌کرد که وی همان اسکندر سابق می‌باشد که با او از هر مقوله می‌توان سخن گفت و بر وی ایراد گرفت و سخنان وی را رد نمود. و دیگر نمی‌دانست بر اثر تحصیل قدرت و متغیر روحیه، یک ایراد، ممکن است به بهای جان کسی که بر اسکندر خرده گرفته تمام شود.

اسکندر متوجه نفرت کالیس‌تنش شد ولی به مناسبت این که وی تازه‌وارد بود یا بدین مناسبت که برادرزاده استاد او محسوب می‌گردید، اعتراضی نکرد. و چون سکوتی عمیق و ناراحت‌کننده بر مجلس مستولی شده بود اسکندر برای این که سکوت را بشکند، گفت: کالیس‌تنس، زمستان‌های این جا سرد است یا زمستان‌های مقدونیه.

کالیس‌تنس خندید و گفت: البته زمستان‌های اینجا سرد است. زیرا وقتی شما در مقدونیه بودید در فصل زمستان فقط یک نیم‌تنه می‌پوشیدید، در صورتی که در این جا سه نیم‌تنه یکی روی دیگری پوشیده‌اید که یکی از آنها از پوست می‌باشد و من هم به مناسبت سرمای شدید این جا مجبور شده‌ام چند نیم‌تنه بپوشم که یکی از آنها آستری از پوست گوسفند دارد.

در این مدت دو سال که اسکندر گاهی بر ساحل دریاچه هیرمند مراجعت می‌کرد خیلی کوشید که طوایف آریایی نژادی را که اینک در کوه افغانستان زندگی می‌نمایند و دنباله آنها تا نزدیک هیمالیا کشیده می‌شود، مطیع کند. ولی از عهده برنیامد و فقط توانست که آنها را از جلگه‌ها براند و به کوه‌ها پناهنده کند.

در همین مدت، یک روز که در یک تنگه کوهستانی عده‌ای از سربازان قشون اسکندر، به وسیله مشک‌هایی که باد کرده بودند از روی یک

رودخانه تند آب می‌گذشتند تا این که خود را به ساحل دیگر برسانند و در آنجا شروع به پل‌بای، به اتفاق سربازان ساحل دیگر بکنند، یک تیر به ساق پای اسکندر خورد.

تیر مزبور قلابی (سرکج) بود و برای این که تیر را بیرون بیاورند مجبور شدند که قسمتی از عضله ساق پای اسکندر را بشکافند و بعد زخم وی را بستند و وی نتوانست سوار اسب شودو تا مدتی وی را با تخت‌روان حمل می‌کردند و این اولین زخم شدید بود که در آسیا به اسکندر وارد آمد.

در این منطقه که امروز خاک افغانستان است، علاوه بر اسکندریه که نزدیک هرات ساخته شد، اسکندر مبادرت به ساختمان اسکندریه دیگر کرد. یکی نزدیک قندهار کنونی، و دیگری نزدیک کابل پایتخت امروزی افغانستان. ولی این شهرها با همان سرعت که به وجود آمد، بعد از رفتن یونانی‌ها زود رو به ویرانی گذاشت.

اسکندر بر اثر غرور و افراط در نوشیدن شراب و شهوت‌رانی، اخلاقی تند پیدا کرده بود و دیگر وی آن جوان خنده‌رو خوش‌گفتار و متواضع، که همه از صحبتش لذت می‌بردند و او را از جان دوست می‌داشتند به شمار نمی‌آمد.

افراط در باده‌گساری و شهوت‌رانی قیافه زیبا و دلچسب اسکندر را تغییر داده، و سیمایی دژم بدو بخشیده بود و سرداران و محارم وی تا آنجا که می‌توانستند ترجیح می‌دادند از او دوری کنند.

وی احکامی صادر می‌کرد که گاهی نه مبتنی بر مصلحت سیاسی بود و نه با اصول جوان‌مردی تطبیق می‌کرد. وقتی از افغانستان، خارج شدند و به طرف شمال رفتند به رودی رسیدند که یونانی‌ها در آن عصر به نام «اوخوس» می‌خواندند و امروز اسم آن جیحون است. در کنار این رود بیشه‌ای بود بزرگ که یک عده یونانی از اسرای جنگی پیکارهای قدیم در

آن زندگی می‌نمودند.

یونانی‌های مزبور در جنگ معروف جزیرهٔ «سالامیس» یک قرن و نیم قبل از ورود اسکندر به ایران به دست خشایارشاه پادشاه ایران اسیر شدند و خشایارشاه اسرای مزبور را از یونان به ایران آورد و آنها را در ساحل رود جیحون، در منطقه‌ای که آب و آذوقه در آن فراوان بود جا داد.

اسرای یونانی در آن منطقه با سکنه بومی وصلت کردند و نژادی جدید از آنها به وجود آمد. هنوز مشخصات یونانی یعنی چشم آبی و موی طلایی و پوست سفید را دارا بودند و به زبانی مخلوط از زبان یونانی و بومی تکلم می‌کردند.

این مردم به مناسبت دورافتادگی از مراکز تمدن، هیچ نمی‌دانستند در جهان چه اتفاق می‌افتد و اطلاع نداشتند که مردی به نام اسکندر پادشاه مقدونیه آسیا را تحت سلطه خود درآورده و اینک به آنها نزدیک‌شده است.

وقتی دیدند که قشون اسکندر وارد منطقه آنها شد از دیدار سربازان یونانی که موهای طلایی و پوست سفید و چشم آبی داشتند بسیار خرسند گردیدند و به رسم یونانی‌ها شاخه‌های سبز و گل‌های وحشی را به دست گرفتند و ورود آنها را با گل و سبزه خیرمقدم گفتند و مقابل سربازان یونانی رقصیدند و گفتند که ما «برانچیدا» یعنی مهاجر ـ هستیم و اصلاً یونانی می‌باشیم و در قدیم خشایار شاه ما را در اینجا سکونت داد.

اسکندر طبعاً می‌بایست از مشاهده هموطنان خود شاد گردد و به آنها هدیه و انعام بدهد ولی وی، یک مرتبه حکم کرد که آنها را تا نفر آخر به قتل برساند، و سربازانی یونانی به وسیله تیر و شمشیر آن بدبخت ها را به خاک هلاک افکندند.

حکم قتل‌عام این بدبخت‌ها که با شادمانی قشون اسکندر را استقبال کردند با توجه به این که هم‌وطن و هم‌نژاد او بودند، یکی از اعمال وحشیانه

اسکندر است که تاکنون هیچ مورخ نتوانسته علتی برای آن پیدا کند.

«روفوس» یکی از بیست‌ویک نفر مورخ که با اسکندر بودند و شرح جنگ‌های او را نوشته‌اند، می‌گوید: اسکندر از این جهت فرمان قتل‌عام این یونانیان را صادر کرده که آنها به دشمن پیوستند. در صورتی که آنها اسیر جنگی بودند و به اجبار آنها را از یونان به ایران آوردند و در نقطه‌ای دورافتاده واقع در اقصای مشرق امپراطوری ایران، جا دادند تا این که هیچ ارتباط با یونان نداشته باشند.

این قتل‌عام به قدری سبعانه و بی‌علت و فجیع بوده که بعضی از مورخین یونانی که با اسکندر بودند، جرأت نکردند آن را در کتاب‌های خود ذکر نمایند، زیرا برای اسکندر مقدونیه، ننگی بزرگ به شمار می‌آمد.

از این به بعد اسکندر شروع به جنگ‌های مناطق باختر (و به قول یونانی‌ها منطقه باکتریا) و منطقه سعدیان کرد و در یکی از جنگ‌های این منطقه در شهر کورش (این شهر از بلادی بود که کورش سر دودمان هخامنشیان بنا نهاد) سنگی بر فرق اسکندر خورد که اگر کاسک (کلاه فلزی) نمی‌داشت به قتل می‌رسید. ولی وجود کاسک مانع از این گردید که مقتول گردد، معهذا تا چندی چشم‌های اسکندر بر اثر این ضربت درست نمی‌دید.

مردی که ادعا می‌کرد که قصد دارد مانند کورش یک امپراطوری تشکیل بدهد که در آن همه ملت‌ها آزاد و مستقل باشند، در باختر و سعدیان هر شهر را که به تصرف درمی‌آورد مورد قتل‌عام قرار می‌داد و حکم می‌کرد که همه سکنه شهر را هلاک نمایند و این وحشی‌گری‌ها نه فقط اسکندر، بلکه همه ملل یونان را نزد سکنه این مناطق منفور می‌نمود. زیرا بین مقدونی‌ها و غیرمقدونی‌ها فرق نمی‌دادند و همه را به نام یونانی می‌خواندند.

پایان

از بلخ تا نیشابور

هارولدلمب



مقدمه مترجم

در مقدمه کتاب مربوط به مسافرت اسکندر به ایران، تذکر دادیم‌که «هارولدلمب» آمریکایی دوکتاب راجع‌به «تیمورلنگ» و «چنگیز»نوشته که کتاب تیمورلنگ اواخیراً به‌فارسی ترجمه‌شده‌است.

و نیز گفتیم که در این دو کتاب برخلاف کتاب اسکندر، چیزی که برای ما ایرانی‌ها جالب‌توجه باشد کمتر به نظر می‌رسد و علتش این است که «هارولدلمب» همه اسناد تاریخی خود را برای نوشتن دو کتاب «تیمورلنگ»، از مورخین ایران اقتباس کرده و ما خود در ایران راجع به چنگیز و تیمورلنگ، از روی نوشته مورخین شرق، پیش از «هارولدلمب» اطلاع داریم.

ولی بعضی از نکات هست که یک تذکره‌نویس مغرب زمینی به مناسبت روحیه خود بهتر می‌تواند آن را ببیند و به همین جهت ما یک فصل ازکتاب چنگیز «هارولدلمب» راکه هنوز به زبان فارسی منتشر نگردیده، به عنوان «از بلخ تا نیشابور در ظرف شش روز» ترجمه می‌کنیم و به نظر خوانندگان می‌رسانیم.

ذبیح‌الله منصوری



مقدمه «هارولدلمب» در آغاز کتاب چنگیز

تقریباً هفتصد سال قبل از این مردی نصف جهان را تصرف کرد و چنان وحشتی در دل‌ها به وجود آورد که نسل‌ها بعد از وی آن وحشت باقی ماند.

این مرد در ادوار مختلف عمر اسامی گوناگون، و القاب متفاوت داشت، ولی ما او را به نام چنگیز می‌شناسیم.

چنگیز را نمی‌توان با جهانگشایانی چون اسکندر و ناپلئون و غیره مطابقه کرد. زیرا مردی غیر از آنها بود، وقتی این مرد با قبایل خود به حرکت درمی‌آمد، به جای این که پیش‌رفت او با مقیاس میل و فرسنگ اندازه گرفته شود، با حساب کشورها اندازه گرفته می‌شد. و وقتی عبور می‌کرد عموماً غیر از گرگ و جانوران وحشی دیگر، ذی‌حیاتی در آن سرزمین باقی نمی‌ماند.

جنگ بین‌المللی دوم، «افوس» و کشتارهای مهیب آن، گرچه قدری از هیبت قتل عام‌های چنگیز کاسته، معهذا تا انسان به روحیه مردم هفتصدسال قبل از این مراجعه نکند نمی‌تواند بفهمد که قیام چنگیز و حمله و قتل عام‌های او چه خوفی در دل‌ها به وجود آورد.

و چقدر عجیب بود که مردی وحشی، یک مرتبه کشورهای متمدن را یکی بعد از دیگری از پا درآورد و یک مورخ اسلامی در این خصوص می‌گوید که حمله چنگیز را جز قهر خداوند علیه مللی که اعتقاد آن نسبت به دیانت سست شده بود به چیز دیگر نمی‌توان تشبیه کرد.

این مرد بدون هیچ اغراق دارای نبوغ نظامی بود، ولی علاوه بر نبوغ نظامی، چیزی داشت که سردارانی چون ناپلئون و اسکندر نداشتند و آن این که توانست برای پنجاه ملت قانون بنویسد و امپراطوری وسیعی راکه به تصرف درآورده بود، برای بازماندگان خویش باقی بگذارد.

ناپلئون استعداد نظامی داشت ولی یک ارتش را در مصر و ارتش دیگر را در روسیه از دست داد و همین که در میدان «واترلو» شکست خورد امپراطوری او از بین رفت. اسکندر در طول مشرق به راه افتاد و تا هندوستان جلو رفت، ولی همین که فوت کرد سرداران او برای تصرف قطعات امپراطوری وی به جان یکدیگر افتادند. ولی چنگیز وقتی که مرد امپراطوری عظیم خود راکه یک طرف آن در ارمنستان، در مغرب و طرف دیگرش در کشور کره در مشرق بود برای بازماندگان باقی نهاد.

چنگیز و مغول‌هایی که با او بودند سواد نداشتند و از خودشان تاریخی باقی نگذاشته‌اند، و تاریخ آنها را ملل دیگر یعنی، دشمنانشان نوشته‌اند. با این وصف در این تواریخ که به قلم دشمنان چنگیز به رشته تحریر درآمده چیزهایی مشاهده می‌شود که حیرت‌آور است.

یکی از علل این که تا همین اواخر تاریخ چنگیز درست به اطلاع

ما مغرب زمینی‌ها نرسیده همین است که تاریخ او در کتب مختلفی که دشمنانش نوشته‌اند وجود داشت.

این‌ها عبارت بود از کتاب‌های اویقوری (یعنی به خط و زبان اویقوری) و کتاب‌های چینی که در سنوات اخیر بـه زبـان‌های اروپایی نوشته شد.

ما از تاریخ چنگیز فقط آن اندازه که در کتب مورخین ایرانی و عرب بقید تحریر درآمده بود اطلاع داشتیم لاغیر.

ولی امروز که کتاب‌های «اویقوری» و چینی به زبان‌های اروپایی ترجمه شده البته می‌توانیم دربارهٔ جنگ‌های چـنگیز و حـوادث تاریخی او کسب اطلاع نماییم.

هارولد لمب

جنگ و گریز

سلطان محمد پادشاه ایران وقتی متوجه شد که مغول‌های چنگیز در ترکستان قوی هستند تصمیم گرفت که به طرف جنوب برود.

مدت دو روز مردد بود که آیا به افغانستان عزیمت نماید یا به خراسان، و بالاخره مشاورین او گفتند صلاح در رفتن به خراسان است و سلطان محمد راه خراسان را پیش گرفته، خود را به نیشابور رسانید. یعنی بین خود و مغول‌های چنگیزی چهارصد و هشتاد میل فاصله به وجود آورد.

دو نفر از پسرهای چنگیز، یکی به نام «چپه‌نویون»، و دیگری موسوم به «سوبوتائی» تا بلخ در تعقیب سلطان محمد شتافتند و در آنجا دریافتند که وی به جانب ایران حرکت کرده است.

«چپه‌نویون» برای پدرش چنگیز پیغام فرستاد که سلطان محمد به طرف ایران رفته است و چنگیز در جواب او گفت:

تو، و برادرت «سوبوتائی» می‌بایست که سلطان محمد را تعقیب نمایید تا روزی که بتوانید او را دستگیر کنید یا به قتل برسانید. و بکوشید که وی از چنگ شما فرار ننماید. مجموع قوایی که این دو برادر داشتند، (دو تومان) بود و هر (تومان) به زبان مغولی، ده‌هزار نفر می‌باشد و بنابراین این دو برادر

دارای بیست‌هزار سرباز بودند.

امروز با این که ارتش‌های جدید با نیروی موتوریزه حرکت می‌نمایند، حرکت از بلخ تا نیشابور و طی چهارصد و هشتاد میل راه، به طور حتم با توجه به آزمایش‌هایی که در جنگ بین‌المللی اخیر شد، بیش از یک هفته و شاید مدت ده روز اوقات ارتش را می‌گیرد. ولی این دو برادر تصمیم گرفتند که خود را در اسرع وقت به سلطان محمد برسانند و در نتیجه کاری کردند که در تاریخ جنگ‌های دنیا یکی از عجایب به شمار می‌آید.

آنها نمی‌دانستند که سلطان محمد به نیشابور رفته است و در آن موقع مانند امروز، وسایل مخابرات و تلگراف وجود نداشت که آنان را از این موضوع مستحضر نماید.

خود سلطان محمد هم برای این دو برادر چاپار نفرستاد تا این که آنها را از مقصد خود مستحضر نماید و بگوید چه مقصدی را در پیش گرفته است.

ولی چپه‌نویون و برادر دیگرش سوبوتائی، پیش‌بینی کردند که سلطان محمد خیلی سریع حرکت می‌کند و برای این که به او برسند، هر یک از سواران را وادار کردند که چهار اسب با خود بردارند که با اسب خود پنج رأس اسب می‌شد. و قدغن کردند که هر سوار می‌بایست خود را روی اسب ببندد و وقتی اسبی که روی آن سوار است از پا درآمد آن را رها کند و یکی از اسب‌های یدک را سوار شود.

این‌گونه راه‌پیمایی برای مغول‌ها واقعه‌ای جدید نبود، زیرا مغولان تا زمانی که اسبشان قدرت حرکت داشت پیش می‌رفتند و خود را روی اسب می‌بستند و همانجا می‌خوابیدند و غذا می‌خوردند.

به هر نقطه که می‌رسیدند چپه‌نویون و برادرش سوبوتائی تحقیق می‌کردند که آیا سلطان محمد در این جا هست یا نه؟ و همین که جواب منفی می‌شنیدند به راه می‌افتادند. سربازان مغول از این که اسب‌های خسته

را در راه رها می‌نمایند بیم نداشتند، برای این که می‌دانستند که یک گروه عقب‌دار از قفای آنها می‌آید و اسب‌های خسته را در طول جاده جمع‌آوری می‌کند.

سکنه قصبات و قرایی که سواران مغول از کنار آنها یا وسطشان می‌گذشتند خوشوقت بودند از این که آفت مزبور عبور می‌نماید و به آنها کاری ندارد. زیرا شرح فجایع مغول‌ها از ترکستان به خراسان رسیده بود و مردم اطلاع داشتند آن سواران کوتاه و تیره‌گون که نه خواب دارند و نه مثل این که غذا تناول می‌کنند، اگر سر پیکار داشته باشند خیلی خونخوار خواهند بود.

برای ما امکان ندارد که بتوانیم جزییات مسافرت دو (تومان)، یعنی بیست‌هزار سوار مغول را از بلخ تا نیشابور برای خوانندگان شرح بدهیم. زیرا خود مغول‌ها چیزی در این خصوص باقی نگذاشته‌اند و تذکره‌نویسان دیگر هم شرح این مسافرت عجیب نظامی را با دقت ذکر نکرده‌اند.

«ادوارد دولوریه» فرانسوی در تحقیقی که راجع به این مسافرت در (مجله آسیایی) چاپ پاریس صفحه ۲۵۵ نوشته و هم‌چنین ابن بطوطه دانشمند معروف اسلامی می‌گویند در این مسافرت چپه‌نویون پسر چنگیز، به محض این که می‌دید که یک سرباز قدرت ادامه مسافرت ندارد با بی‌رحمی عجیبی که فقط در مغول‌ها می‌توان نظیر آن را یافت شاهرگ‌های گردن او را می‌برید و او را به قتل می‌رسانید و لاشه‌اش را کنار جاده می‌انداخت.

ما اروپاییان که حوادث را بر مأخذ اصول اخلاقی و اجتماعی امروز مورد قضاوت قرار می‌دهیم در شگفت می‌مانیم که چگونه سربازان دیگر این عمل را می‌دیدند و تحمل می‌کردند و در صدد شورش علیه چپه‌نویون برنمی‌آمدند و خود او را به قتل نمی‌رسانیدند.

«ادوارد دولوریه» فرانسوی می‌گوید: ولی، باید این عمل را از دریچه چشم مغول‌ها در آن عصر مورد قضاوت قرار داد تا این که دریافت که وقتی چپه‌نویون یک سرباز ناتوان را به قتل می‌رسانید در مورد او دو ارفاق می‌کرد.

ارفاق اول این که نمی‌گذاشت که وی به دست خصم بیفتد و به قتل برسد زیرا مغول‌ها آن قدر بی‌رحمی کرده بودند که می‌دانستند وقتی به چنگ دشمن افتادند نباید انتظار ترحم داشته باشند.

ارفاق دوم این که وی را از ننگ نجات می‌داد، زیرا عقب افتادن یک سرباز مغول در یک راه‌پیمایی جنگی یک شرمساری بزرگ و دلیل بر عجز او بود. و وی نمی‌توانست که بین همگان سر راست کند و ترجیح می‌داد به قتل برسد تا این که در آینده مورد سرزنش قرار نگیرد.

«پارکر» مورخ آمریکایی در کتاب «هزار سال زندگی تاتارها» چاپ نیویورک می‌گوید: مسافرت چپه‌نویون از بلخ تا نیشابور گرچه از حیث طول مسافرت و مدتی کم که وی برای این مسافرت به‌کار برد عجیب است، ولی باید توجه نمود که اسب‌های مغولان عادت داشتند که دو یا سه شبانه‌روز بدون این که استراحت کنند راه بپیمایند.

این اسب‌ها که از نژاد «تانو» وکوتاه قد و دارای یال‌های بلند می‌باشند از با استقامت‌ترین اسب‌های جهان به شمار می‌آیند.

آنها نمی‌توانند در میدان‌های اسب‌دوانی بر اسب‌های اصیل سبقت بگیرند و سرعت آنها در تاخت کم است ولی در عوض در راه‌پیمایی دارای شکیبایی و قوتی عجیب هستند. و بعد از چند شبانه‌روز همین که چند ساعت استراحت کردند باز می‌توانند که به راه ادامه بدهند.

از این گذشته چپه‌نویون در این مسافرت فقط از اسب‌های تانوی مغولان استفاده نمی‌کرد، بلکه در هر موقع که می‌توانست اسب‌هایی به

دست بیاورد ضبط می‌نمود و در مراتع فی‌مابین بلخ و نیشابور پیوسته هزارها اسب از اسب‌های دولتی می‌چریدند.

آنگاه «پارکر» می‌گوید: ما عقیده داریم که هرگاه این مسافرت مقرون به اغراق‌هایی که گاهی در کتب بعضی از مورخین شرق دیده می‌شود نباشد، به احتمال قوی چپه‌نویون زود به زود اسب‌های خود را در وسط راه عوض می‌کرده و اسب‌های خسته را رها می‌نموده و سواران خود را وامی‌داشته سوار اسب‌های تازه‌نفس شوند.

«پتی ـ دو ـ لاکروا» دانشمند فرانسوی در کتاب «فهرستی از تاریخ ترک‌ها» چاپ پاریس می‌گوید: ما وقتی حساب می‌کنیم که در این مسافرت در هر بیست‌وچهار ساعت هشتاد میل راه پیموده است که تقریباً هر بیست‌وچهار، بیست‌وشش فرسخ می‌شود.

و این یک راه‌پیمایی غیرعادی نیست و ما در ادوار جدید هم نظایر این‌گونه راه‌پیمایی‌ها را زیاد شنیده‌ایم.

و اسب‌های چاپاری لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه در هر ساعت دو فرسنگ تا دو فرسنگ و نیم یعنی شش میل یا هفت میل و نیم راه می‌پیمودند و می‌توانستند در شبانه روز پنجاه تا پنجاه‌وپنج فرسنگ طی طریق نمایند. و بنابراین چه عجب اگر چپه‌نویون روزی بیست‌وشش فرسنگ، یعنی تقریباً نصف اسب‌های چاپاری لوئی چهاردهم پادشاه فرانسه طی طریق کرده باشد.

حتی اگر ما حساب حرکت سواران چپه‌نویون پسر چنگیز را با حساب حرکت چاپارهای لوئی چهاردهم بسنجیم می‌بینیم که سواران چپه‌نویون در هر بیست و چهار ساعت می‌توانسته‌اند اقلاً ده ساعت استراحت نمایند.

تنها چیزی که باعث حیرت می‌باشد این است که لوئی چهاردهم در

جاده‌ها دارای اسب‌های چاپاری بود که سواران او به محض وصول به چاپارخانه، از یک اسب پیاده می‌شدند و سوار اسبی که دارای زین و برگ و تازه‌نفس بود می‌گردیدند و به راه ادامه می‌دادند، و در راه بلخ و نیشابور چاپار خانه نبوده، ولی از کجا معلوم که چپه‌نویون در آن راه از اسب‌های ایلخی و زارعین استفاده نکرده است.

و شاید وی قبلاً وقوف داشته که ایلخی‌ها را درچه مناطق می‌توان بیابد و به محض این که به ایلخی می‌رسید، اسب‌ها را عوض می‌کرد و به راه ادامه می‌داد.

«گاترمتر» فرانسوی در کتاب «تاریخ مقول‌ها در ایران، اقتباس از آثار رشیدالدین» می‌گوید: به مناسبت این که مدتی مدید است که ما دیگر با اسب سر و کار نداریم و به وسیله راه آهن و سایر وسایط نقلیه ماشینی حرکت می‌کنیم از عادات و طرز استفاده از اسب‌ها بدون اطلاع هستیم.

ولی در قدیم سرداران قشونی و بخصوص قبایلی چون مغولان که همه عمر با اسب سر و کار داشتند می‌دانستند چه لطایف‌الحیل باید به کار برد تا این که بتوانند از اسب‌ها زیاد استفاده کنند. و آنها پرطاقت شوند و راه‌های طولانی را بدون خستگی طی نمایند و یکی از این حیله‌ها این بود که به اسب‌ها به جای آب، شراب بنوشانند که در آن صورت اگر بیست‌وچهار ساعت بدون انقطاع حرکت می‌کرد، احساس خستگی نمی‌نمود و هر وقت خسته می‌شد باز ممکن بود که با نوشانیدن شراب خستگی اسب را رفع نمایند.

همچنین برگ بعضی از درختان که دارای کیف بود و در علیق اسب‌ها ریخته می‌شد استقامت اسب‌ها را جهت راه‌پیمایی زیاد می‌کرد.

امروز هم کسانی که در شناسایی انواع اسب‌ها بصیرت دارند وقتی می‌شنوند پسر چنگیز مدت تقریباً یک هفته، هر روز هشتاد میل طی

مسافت نموده حیرت نمی‌نمایند.

خلاصه چپه‌نویون و برادرش و سواران معمولی او به نیشابور رسیدند، ولی در آنجا مشاهده کردند که دروازه‌ها بسته شده و شهر برای دفاع آماده گردیده است.

چپه‌نویون بعد از ورود به نیشابور مدت یک روز برای رفع خستگی سواران خود تأمل کرد و بعد حمله‌ای شدید را علیه این شهر آغاز نمود، اما به زودی دریافت که حمله او در حصار متین نیشابور مؤثر نیست، و مدافعین شهر را قوی‌تر و مصمم‌تر از آن دید که در قبال دو (تومان) بیست‌هزار نفر ـ قوای مغول تسلیم گردند. اما ضمن حمله به نیشابور دریافت که سلطان محمد پادشاه ایران در آن شهر نیست.

چپه نویون دید هرگاه خود را برای تصرف نیشابور در آنجا معطل نماید، سلطان محمد دور خواهد گردید و پدرش به او تأکید کرده بود که هر طور شده باید سلطان محمد را زنده یا مرده به دست بیاورد این بود که از جنگ با محصورین نیشابور صرف نظر کرد و در طول جاده‌ای که از نیشابور به طرف مغرب می‌رود به راه افتاد.

سرعت مغول‌ها به قدری بود که در هیچ نقطه نمی‌توانستند توقف نمایند. ولی این موضوع مانع از قتل و عام قوم مزبور نگردید و به هر نقطه که می‌رسیدند بر خلاف روش خود در راه بین بلخ و نیشابور بدون این که سودی از قتل عام مردم عاید آنها گردد هرکس را که می‌توانستند به قتل می‌رسانیدند (تا این که در بازگشت، کسی در قبال آنها مقاومت ننماید). جنون آدم‌کشی این قوم را نمی‌توان به چیزی جز خوی سبعیت جانوران وحشی تشبیه کرد.

جانوران درنده بدون این که از قتل جانوران بی‌آزار سودمند شوند آنها را هلاک می‌کنند.

گرگ وقتی به گله‌ای می‌افتد می‌داند محال است که بتواند بیش از یک گوسفند را بخورد، ولی ده‌ها گوسفند را هلاک می‌نماید و مغول‌ها هم وقتی که به یک شهر و قصبه می‌رسیدند اعم از این که علیه آنها مقاومتی شده یا نشده باشد تا آخرین کس را که می‌یافتند هلاک می‌نمودند.

در محلی که امروز موسوم به «ایوان کی» می‌باشد، چپه نویون پسر چنگیز با یک سپاه از سربازان سلطان محمد برخورد کرد. در این تصادم مغول‌ها تاکتیک خود را که عبارت از جنگ و گریز بود به کار بردند، بدین ترتیب که نشان دادند که فرار اختیار کرده‌اند و وقتی قوای حریف را در قفای خویش کشیدند به وسیله تیراندازی به رسم قیقاج (تیراندازی و نشانه گیری از عقب) عده کثیری از آنها را به هلاکت رسانیدند و بعد هم با شمشیر به قوای مزبور حمله‌ور شدند و آنها را متشتت کردند و از نیروی موصوف که سی هزار نفر بود چیزی باقی نماند.

در تمام پیکارهایی که مغول‌ها با قوای ملل دیگر کردند این واقعه تکرار می‌شد و پس از اندکی جنگ آنها خاتمه می‌یافت.

بعضی از مورخین از خود پرسیده‌اند که این مردان کوتاه قد و زرد چهره مگر موجوداتی فوق العاده بودند که به محض این که به قشون حریف می‌رسیدند آنها را در هم می‌شکستند و از بین می‌بردند.

در پاسخ این مورخین باید گفت که مغول‌ها هیچ جنبه فوق العاده نداشتند، بلکه نیروی جسمانی هر یک از آنها به تنهایی از نیروی جسمانی هر سرباز ملل دیگر کمتر بود. لیکن آنها سربازانی ورزیده و جنگ دیده به شمار می‌آمدند، در صورتی که سربازان ملل دیگر تازه کار بودند. در سپاه مغول سربازانی که ده سال و پانزده سال سابقه سربازی داشتند زیاد یافت می‌شد. و سربازان جوان آنها (جوان از حیث ورود در میدان جنگ) دارای سوابق پنج یا شش ساله بودند. و وقتی سرباز مدت ده سال یا پنج شش

سال پیوسته در میدان جنگ بسر می‌برد و در تمام فصول با مقتضیات جنگ آشنا و نزدیک بود، از نظرسلحشوری مبدل به موجودی مافوق افراد عادی سپاهی می‌شود.

سایر ملل ارتش دایمی نگاه نمی‌داشتند و فقط در موقع جنگ با سرعت افرادی را از اطراف کشور فرا می‌خواندند و آنها را جزو هنگ‌های بزرگ و کوچک در می‌آوردند و به میدان جنگ می‌فرستادند.

این‌ها با جرأت بودند ولی، تمرین جنگی نداشتند. و از آزمایش‌های جنگ که فقط در میدان کارزار به دست می‌آید بدون اطلاع بودند.

سعدی، شاعر معروف ایران در یکی از قطعات خود در خصوص فن جنگ، این موضوع را تشریح می‌نماید و نشان می‌دهد که سرباز تازه کار هر قدر شجاع و با جرأت باشد، به پای سربازی که سال‌ها در میدان کارزار بوده نمی‌رسد. مغول‌ها چون جنگ آزموده بودند در شمشیر زدن بسیار چالاک به شمار می‌آمدند و تا سربازان دیگر می‌رفتند خود را جمع‌آوری نمایند آنها از چپ و راست به آنها تاخته، کارشان را می‌ساختند.

همچنین در نیزه زدن و پرانیدن زوبین و تیراندازی به مناسبت ممارست متمادی به سربازانی که در اندک مدت احضار می‌شدند و بدون تعلیمات کافی به میدان جنگ می‌رفتند رجحان داشتند.

بخصوص در جنگ و گریز سربازان مغولی خیلی استاد بودند و یک مرتبه از راه می‌رسیدند و همه چیز را در هم می‌ریختند و می‌کشتند و مجروح می‌کردند و تا خصم به خویش می‌آمد ناپدید می‌شدند.

و بزرگترین خبط مللی که از مغول‌ها شکست خوردند این بود که ارتش‌های دایمی نگاه نمی‌داشتند تا آنها هم مانند مغول‌ها سربازانی داشته باشند که بتوانند با چستی و چالاکی در میدان جنگ مبادرت به پیکار کنند.

امروز دول جهان از شکست‌های تلخ گذشته درس گرفته‌اند و می‌دانند

که باید ارتش دایمی نگاه داشت و سربازان را تعلیمات طولانی داد. و در آن دوره فقط مغول‌های صحراگرد می‌توانستند که یک ارتش دایمی منظم نگاه دارند، زیرا برای پرداخت هزینه آن دچار زحمت نمی‌شدند. و سیستم زندگی عشایری مغول و ادامه حیات در صحراهایی که مراتع وسیع دارد زندگی سربازان مغول را تأمین می‌کرد و هر چند یک بار هم مبادرت به تاخت و تاز و چپاول می‌کردند و هر چه غنایم جنگی به دست می‌آوردند به خودشان تعلق می‌گرفت.

این است که در خصوص شجاعت و رشادت مغول‌ها نباید قایل به اغراق گردیده و آنها را موجوداتی فوق العاده دانست.

اگر کشورهایی که مورد حمله مغول قرار گرفتند دارای ارتش دایمی ورزیده بودند جلوی مغول‌ها را می‌گرفتند.

به همین دلیل در کوه‌های قفقازیه که قبایل آنجا پیوسته در حال جنگ بودند و یک ارتش دایمی به شمار می‌آمدند (به طوری که خواهد آمد) مغول‌ها چنان شکست خوردند که چپه نویون تمام زخمی‌ها را رها کرد که بتواند جان بدر ببرد. مغول‌ها فقط در مقابل سکنه بلادفاع و قشون‌های تازه کار و بدون تمرین شجاع بودند، و در هر نقطه که با یک قشون منظم و دایمی برخورد نمودند شکست خوردند.

سلطان محمد پادشاه ایران خانواده و آنگاه هزینه خود را جلو فرستاده بود و قصد داشت که به بغداد برود. و گرچه قبلا سوابق مناسبات او و خلیفه بغداد (در آن وقت بغداد خلیفه داشت) خوب نبود، بلکه سلطان محمد تصور می‌کرد که روابط او با خلیفه آن قدرها تیره نیست که از پذیرفتن وی خودداری نماید.

وقتی چپه نویون در نزدیکی تهران قشون سی هزار نفری سلطان محمد را شکست، در صدد بر آمد که او را پیدا کند. ولی سلطان محمد بکلی

ناپدید گردیده بود، چپه نویون برای یافتن او به طرف جنوب رفت و سوبوتائی راه شمال را پیش گرفت، ولی هیچ یک نتوانستند، سلطان محمد را بیابند و برگشتند. ولی نظر به این که عبور یک دسته مسافر، آن هم مسافرت چون سلطان محمد پنهان نمی‌ماند مغول‌ها فهمیدند که وی عازم همدان گردیده است.

طوری قوای مغول سریع حرکت می‌کردند که سلطان محمد حیران بود که از کدام طرف برود که میدان برای فرار در مقابل خود داشته باشد.

او اندیشید که هرگاه به طرف شمال برود در منطقه کوهستانی شمال ایران حرکت او بطئی خواهد گردید و مغول‌ها از عقب با سرعت به او خواهند رسید.

این بود که تصمیم گرفت از طرفی حرکت کند که در آنجا میدان داشته باشد و قادر به گریختن باشد و راه مزبور هم جنوب ایران محسوب می‌گردید. بنابراین به خط مستقیم راه شمال را پیش گرفت و بدون وقفه روز و شب کوه پیمود.

ولی - به طوری که گفتیم - خام بودن سربازان سلطان محمد نسبت به مغول‌ها اثر خود را بخشید و آن طور که سربازان مغول با سرعت حرکت می‌کردند سربازان سلطان محمد نمی‌توانستند راه بپیمایند.

مغول‌ها تقریباً نیازمند خوابیدن نبودند و بدون این که استراحت نمایند طی طریق می‌نمودند. آنها عادت کرده بودند که روی اسب بخوابند و از بیداری رنج نمی‌بردند، در صورتی که سربازان سلطان محمد و خود او می‌بایست در شبانه روز لااقل چند ساعت استراحت نمایند وگرنه قادر به ادامه راه نمی‌شدند.

هر سرباز مغولی در ترک اسب خود یک خیک داشت که در آن مقداری کشک ریخته بود و در مشکچه دیگر هم قدری گوشت قورمه ذخیره

می‌کرد. و همین که گرسنه می‌شد قدری از گوشت قورمه و اندکی کشک تناول می‌کرد. در صورتی که قبایل مغول در کشور خودشان گوشت خوار نبودند.

ولی در مسافرت‌ها ناچار می‌شدند که گوشت پخته بخورند، زیرا کمتر فرصت برای طبخ طعام به دست می‌آوردند. بعد از این که مغول‌ها فهمیدند که سلطان محمد راه شمال را در پیش گرفته با سرعت او را تعقیب کردند.

عجله چپه نویون برای وصول به سلطان محمد به قدری زیاد بود که سبب حیرت صاحب منصبان او می‌گردید و می‌گفتند شما از یک خصم فراری برای چه این قدر بیم دارید و او جواب می‌داد اگر به این خصم فرصت داده شود که خود را جمع آوری نماید و قوای کافی به دست بیاورد، ما را محو خواهد کرد.

آنچه سبب گردید که اسکندر، داریوش سوم را تعقیب کند (و شرح آن در کتاب اسکندر داده شد) باعث شد که چپه نویون در صدد تعقیب سلطان محمد بر آید. بعد از این که شبی تا نزدیک صبح سواران سلطان محمد راه پیموده بودند خسته، نزدیک نهری استراحت کردند و سلطان محمد، در خیمه خویش خوابیده بود.

یک مرتبه فریاد نگهبانان او بلند شد و باران تیر باریدن گرفت و سلطان محمد سراسیمه از خواب جست و بانگ زد چه خبر است؟

نگهبانان او بانگ زدند که مغول‌ها آمدند و سلطان محمد گفت پناه بر خدا آیا در کره ارض نقطه‌ای نیست که من بتوانم در آنجا از خطر مغول‌ها امین باشم؟ سپس بدون این که فرصت بکند لباس کافی بپوشد سوار بر اسب شد و به اتفاق سربازان خویش به راه افتاد.

معلوم نیست که در این موقع سلطان محمد به کجا رفت و چگونه

مراجعت کرد. آن‌چه به نظر منطقی می‌آید این است که وی نمی‌توانست از همان راه که رفته بود مراجعت کند، زیرا مغول‌ها وی را می‌دیدند و سر راهش را می‌گرفتند.

از طرف دیگر مسلم است که سلطان محمد بعد از این که از چنگ مغول‌ها گریخت راه ولایات شمالی ایران را پیش گرفت. و چون تردیدی وجود ندارد که سلطان محمد بعد به طرف ولایات شمالی ایران رفت، لذا محقق است که او یک نیم دایره طی کرده، و شاید بعد از این که اطراف ولایات مغرب ایران گشته، به طرف شمال به راه افتاده است.

دو چیز سبب گردید که سلطان محمد تغییر رأی بدهد و به طرف ولایات شمال ایران برود.

یکی وجود جنگل‌های بزرگ در شمال ایران که می‌توانست او را مورد پناه قرار بدهد. چون گفته می‌شد جنگل‌های مزبور به قدری انبوه است که یک ارتش بزرگ هم اگر وارد جنگل گردد اثرش ناپدید خواهد گردید و کسی نخواهد توانست آن را بیابد.

دوم وجود جزایری در بحر خزر که مغول‌ها نمی‌توانستند بدان دسترسی پیدا کنند و سلطان محمد می‌اندیشید که هرگاه او نتواند در جنگل‌های ولایات شمالی خود را پنهان کند خواهد توانست که به یکی از جزایر بحر خزر برود تا این که پسرهای او و اتابکان بتوانند قشونی مهم را گرد بیاورند و جلوی مغولان را بگیرند.

در سفر ولایات شمالی سلطان محمد مرتکب خبطی شد که از نظر مصالح او و مملکت ایران خوب نبود.

در آن دوره عده زیادی از امرای ایران همواره به اتفاق یک عده سوار در جاده‌ها مشغول حرکت بودند و کسی در صدد بر نمی‌آمد که بداند آنها که هستند و از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند؟

سلطان محمد هم می‌توانست که بدون این که هویت خویش را معرفی نماید در ولایات شمالی ایران به حرکت مشغول باشد و خویش را به جنگل‌های انبوه شمال برساند. (این جنگل‌ها امروز دارای تراکم ادوار قدیم نیست و در سفری که اخیراً من به ایران رفتم می‌شنیدم که روزنامه‌های ایران می‌نویسند که اشجار این جنگل‌ها باید مورد محافظت دقیق قرار بگیرد) در آمریکا و اروپا هم جنگل‌هایی که امروز می‌بینیم تراکم جنگل‌های قدیم را ندارد، زیرا کثرت جمعیت سبب گردیده که در ممالک اروپایی و آمریکایی برخی از مناطق جنگلی را مبدل به مزرعه نمایند و در آن‌ها کشت و زرع کنند.

ولی سلطان محمد با این که قصد پنهان شدن در جنگل‌های شمال ایران را داشت به هر شهر که می‌رسید علاقه‌مند بود که او را بشناسند و به نام وی خطبه بخوانند و ورودش را بدان بلاد تبریک بگویند و امراء و وجوه محلی به ملاقاتش بیایند.

طبعاً با این ترتیب دیگر خط‌السیر سلطان محمد مرموز نمی‌ماند و هر کس که از جاده‌ای که معبر وی بود می‌گذشت می‌توانست در یابد که سلطان محمد از کدام قریه و قصبه و شهر عبور کرده است.

مغول‌های کنجکاو که به قصد تعقیب سلطان محمد می‌آمدند، برای یافتن او کنجکاوی به خرج می‌دادند و برای این که او را بیابند طبق روش خویش با سرعت راه می‌پیمودند.

پسر چنگیز راه قفقازیه را پیش گرفت!

سلطان محمد از وضع زندگی در ولایات شمالی ایران که در آن عصر دریاچه‌ها و مرداب‌های زیاد داشت بدون اطلاع و گرفتار یک بیماری مزمن و به احتمال قوی ناخوشی مالاریا گردید. این بیماری هم از سرعت حرکت سلطان محمد کاست و هم روحیهٔ وی را ضعیف کرد، معذلک با اصراری که امروز از نظر ما عجیب جلوه می‌کند، می‌گفت به هر نقطه که وارد می‌شوم باید برای من خطبه بخوانند و وجوه محلی به دیدارم بیایند.

شاید اصرار سلطان محمد، برای شناسانیدن خویش به مردم، تقویتْ روحیه اهالی بوده تا این که سکنه محلی بدانند که کشور ایران کماکان دارای زمامدار است و مغول‌ها نتوانسته‌اند که قدرت مرکزی را از بین ببرند. این گونه تظاهرات در دوره‌ای چون هفتصد سال قبل از این از لحاظ تقویت روحیه مردم به طور قطع مؤثر بوده، و سکنه را جهت مقاومت در قبال بیگانگان تشجیع می‌کرده است.

مغول‌ها در تعقیب سلطان محمد آن قدر سریع آمدند که وقتی به دریا رسیدند، سلطان محمد سوار بر یکی از زورق‌های ماهی‌گیری شده بود و می‌خواست از ساحل دور شود. پاروزنان با قوت پارو زدند و زورق را از

ساحل دور کردند، به طوری که تیرهای سواران مغول به سلطان محمد نرسید، ولی چند نفر از سواران مغول از فرط خشم که چرا سلطان محمد از چنگ آنها فرار کرده با اسب خود را در دریا انداختند و مدتی در عقب زورق سلطان محمد شناکردند تا وقتی که امواج دریا، خود آنها و مرکوبشان را غرق کردند و آنگاه جنازه آنها به ساحل افتاد.

مغول‌ها در صدد بر نیامدند که سوار بر زورق شوند و سلطان محمد را تا جزیره‌ای که پناهگاه بود تعقیب نمایند و این خودداری از تعقیب سلطان محمد در دریا دو علت داشت، اول این که مغول‌ها دریانورد نبودند و از بحر پیمایی و عبور دادن یک قشون از دریا اطلاع نداشتند.

دوم این که راست یا دروغ سکنه محلی راجع به جزیره‌ای که سلطان محمد بدان پناه برده بود گفته می‌شود که یکی از جزایر آشور آده بوده به روایات مخوف نقل می‌کردند و می‌گفتند که در آن جزیره دیوهایی وجود دارند که با حال توحش زندگی می‌کنند و در صورتی که مغول‌ها قدم به جزیره مزبور بگذارند آن‌ها را پاره پاره خواهند کرد یا این که خواهند خورد.

در هر حال سلطان محمد در آن جزیره از آسیب مغول‌ها مصون ماند، ولی بیماری سخت او را رنجه داد و به طوری که تذکره نویسان نوشته‌اند وقتی که زندگی را بدرود گفت از مال جهان غیر از پیراهن نداشت که آن را هم یکی از همراهان بدو عاریت داد و گویا باهمان پیراهن او را به خاک سپردند.

وقتی که چپه نویون پسر چنگیز به پدرش گزارش داد که سلطان محمد به یکی از جزایر دریای خزر پناه برده و آنها راه وصول بدان جزیره را ندارند، چنگیز این طور تصور نمود که سلطان محمد قصد دارد که خود رابه «اورگنج» برساند. «اورگنج» در آن موقع یکی از شهرهای بزرگ ماوراءالنهر بود و می‌شد که از دریای خزر خود را به آنجا رسانید، مشروط بر این که راه

باز باشد.

و از بیم این که سلطان محمد راه آن منطقه را پیش بگیرد چنگیز یک لشکر از قوای مغول را به «اورگنج» فرستاد.

در همان وقت قاصدی از شمال ایران از طرف چپه نویون به چنگیز رسید که در صورتی که موافقت کند وی از راه شمال خود را به چنگیز واقع در ماوراءالنهر برساند.

برای این که بتواند از راه شمال خود را به ماوراءالنهر برساند، می‌بایست یکی از دو طریق را پیش بگیرد.

یکی راهی که از استرآباد به ترکستان و ماوراءالنهر می‌رود و دیگری راهی که از قفقازیه، بعد از دور زدن دریای خزر منتهی به ماوراءالنهر می‌شود و چپه نویون این راه را برگزید.

علت انتخاب راه اخیر این بود که می‌ترسید هرگاه از طرف مشرق برود ایرانیان راه را بر او بگیرند و برایش تولید زحمت کنند. انتخاب راه قفقازیه از طرف چپه نویون یک خبط بود و وی در آن مسافرت نتیجه خبط خود را دید، زیرا قبایل قرقیز و قبنچاق و «آلدان» که در کوه‌های قفقازیه می‌زیستند و از روی فطرت مردمی جنگی بودند مانع از این شدند که مغول‌ها آنان را مورد یغما قرار بدهند و عده‌ای کثیر از آنها را به خاک هلاک انداختند.

بعد از عبور از قفقازیه، چپه نویون وارد دشت‌های جنوبی روسیه شده و در آنجا عده‌ای از سواران روسیه (و به قولی هشتاد هزار نفر) که از اطراف آمده بودند راه را بر مغول‌ها بستند و مغول‌ها مدت دو روز با آنها جنگیدند و چون فرمانده سواران روسی به قتل رسید، مغول‌ها توانستند که خود را از خطر محاصره و قتل عام نجات دهند.

بعد از این واقعه هر کس بود راه مشرق یعنی، ماوراءالنهر را پیش می‌گرفت. ولی خوی غارتگری مغول‌ها سبب شد که آنها به سوی شبه

جزیره کریمه بروند. چون شنیده بودند که در شبه جزیره کریمه واقع در جنوب روسیه شهرهای آباد، وجود دارد و جمهوری ژن (در ایتالیای کنونی) در آنجا، دارالتجاره‌های بزرگ به وجود آورده‌اند.

مغول‌ها دارالتجاره‌های شبه جزیره کریمه را مورد چپاول قرار دادند و از آنجا برگشتند و خواستند که از شط معروف «دنی پر» بگذرند. ولی چنگیز که مرتب به وسیله چاپاربا چپه نویون مربوط بود به او گفت که برگردد و در نقطه‌ای واقع در دو هزار میلی موضعی که مغول‌ها بودند به او ملحق شود.

این راه‌ها امروز برای ما که عادت به طیاره و اتومبیل کرده‌ایم کوتاه جلوه می‌کند. ولی در آن عصر، مسافاتی بود طولانی که وقتی مورخین ایرانی راجع به آن بحث می‌کنند ابراز حیرت می‌نمایند و یک تذکره نویس ایرانی می‌گوید هرگز شنیده نشده که جماعتی از نقطه‌ای که آفتاب از آنجا طلوع می‌کند به راه بیفتند و بعد از عبور از ایران و قفقازیه و دور زدن دریای خزر به مبداء خویش برگردند.

در راه بازگشت مغول‌ها، باز مبادرت به یغما کردند و طوایف بلغار را که آن وقت در جنوب رود «ولگا» در روسیه می‌زیستند مورد چپاول قرار دادند. و در راه مراجعت چپه نویون بیمار شد و درگذشت و فرماندهی سپاه را «سوبوتائی» بر عهده گرفت.

در همین بازگشت بود که مغول‌ها متوجه گردیدند در جنوب روسیه دشت‌های وسیعی وجود دارد که خاک آن سیاه ولی، خیلی حاصل خیز است و در آن مراتع عظیم برای چرای دام یافت می‌شود.

«سوبوتائی» طوری مجذوب مراتع این دشت‌ها گردید که سال بعد مراجعت کرد و خواست از شط «دنی پر» بگذرد ولی باز چنگیز او را احضار نمود.

شمه‌ای در خصوص یاسای چنگیزی

به طوری که در این تاریخ دیدیم چپه نویون پسر چنگیز وقتی از بلخ خود را به نیشابور رسانید به مناسبت عجله‌ای که برای وصول به سلطان محمد داشت نتوانست که نیشابور را بگشاید.

ولی افسوس که این موضوع مانع از این نگردید که شهرهای خراسان و بالاخص نیشابور از خطر مغول‌ها مصون بماند و وقتی خود چنگیز عزم ایران و هندوستان را کرد تمام بلادی که در سر راه او بود طوری ویران گردید که بعد از هفت قرن هنوز آثار فجایع مغول در این بلاد دیده می‌شود. فجایعی که مغول‌ها در طی تهاجمات خود کردند آن قدر معروف است که بحث درباره آنها توضیح واضحات است. آنها به هر شهر که می‌رسیدند طوری سکنه را قتل عام و شهر را ویران می‌کردند که از رایحه تعفن لاشه‌ها خود آنها قادر به سکونت در آن شهر نبودند و زود از آن بلاد دور می‌شدند.

آنچه بعدها تیمور لنگ در تهاجمات خود کرد، نمونه‌ای از فجایع مغول‌های چنگیزی بود. وقتی مغول‌ها به یک شهر می‌رسیدند به هیچ کس جز به زن‌های جوان برای این که بتوانند با خویش ببرند ترحم نمی‌کردند، ولی چه آنها را نیز در راه به قتل می‌رسانیدند، برای این که زنده باشند و

بتوانند سریع‌تر راه بپیمایند.

آنها افراد را بدون هیچ قساوت و کینه، مثل این که یک وظیفه عادی را به انجام می‌رسانند می‌کشتند و هیچ نوع درخواست و التماس و خواهش در آنها مؤثر نبود.

با این قساوت و بی‌رحمی عجیب هرگز دیده نشد که چنگیز یکی از سفراء یا نمایندگان سیاسی را که به دربار او می‌رفتند به قتل برساند و «یاسای چنگیز» یعنی قانون عمومی او که در بیست و دو ماده اینک موجود می‌باشد، بکلی با کینه توزی و خون ریزی این قدم مغایرت دارد.

اصول قوانین چنگیز موسوم به یاسای چنگیزی که بعد از او فرزندان و نواده‌هایش بدان عمل می‌کردند از این قرار است:

۱ ـ فرمان تاراج باید از طرف خان صادر شود و در صورتی که سربازان بدون حکم خان مبادرت به یغما و قتل عام نمایند، خود مستوجب عقوبت مرگ خواهند بود.

۲ ـ هر وقت که خان فوت کرد رؤسای قوم باید جمع شوند و خان جدید را انتخاب نمایند و کسی حق ندارد که بدون موافقت رؤسای قوم خود را خان بداند.

۳ ـ در بین طوایف مغول یک عده از اشخاص از هر گونه خدمت معاف هستند، از قبیل کسانی که مبادرت به انجام فرایض مذهبی می‌کنند آنها که عهده دار نگاهداری امکنه مذهبی هستند و کسانی که متصدی دفن اموات هستند و آنها که اموات را از محل فوت به مدفن آنها حمل می‌نمایند.

۴ ـ برای این که روحیه جنگجویی طوایف مغول باقی بماند و از بین نرود هر سال در فصل زمستان به حکم خان یک شکار بزرگ ترتیب داده خواهد شد و در این شکار عموم مردهای مغول شرکت خواهند کرد و شکار مزبور ممکن است از یک تا سه ماه (بسته به میزان شکار و وسعت

شکارگاه) طول بکشد.

شرکت در این شکار برای عموم مردان مغول اجباری می‌باشد، ولی در سایر فصول شکار بکلی ممنوع است و کسی حق ندارد که مبادرت به شکار جانوران بکند.

۵ - از اشخاص مذکور در فوق که از مناسبت مشاغل خود گذشته عهده‌دار هیچ نوع خدمت نخواهند بود. سایر افراد مغول می‌بایست در مدت عمر برای یک بار به خان خدمت نمایند، خدمتی که به آنها رجوع می‌شود خدمت جنگی خواهد بود در صورت اقتضا ممکن است که خدمات دیگری از قبیل صنعت یا دبیری بـه آنها ارجاع گردد (هرگاه استعداد انجام آن را داشته باشند).

۶ - هیچ فرد مغولی حق ندارد که حیوانی را در داخل قلمرو مغول‌ها برای اکل گوشت آن ذبح کند، ولی در صورتی که دام بر اثر بیماری در شرف موت باشند ذبح آنها جایز است.

۷ - هر فرد مغول می‌تواند یک زن و هر اندازه که بتواند (یعنی استطاعت مالی داشته باشد) کنیز اختیار کند و کنیزها را باید از زن‌هایی که جزو ملل خارجی هستند خریداری نمایند.

اطفالی که از کنیزان به وجود می‌آیند مانند اطفالی که از زن او متولد می‌شوند فرزندان مشروع خواهند بود.

۸ - در غیر از مواقع تاراج و قتل عام هرگاه یک فرد مغول مبادرت به قتل یکی از اتباع خارجی نماید با او مانند قاتل عادی رفتار خواهد شد و به قتل خواهد رسید.

۹ - پولی که از طرف خان رایج می‌شود پول رسمی مملکت در بین مغول‌ها و ملل دیگر می‌باشد و در صورتی که مغول‌ها یا اتباع ملل دیگر از قبول آن خودداری نمایند به قتل خواهند رسید.

۱۰ ـ در صورتی که مردی در صدد تمتع از زنی بر آید که زن مزبور زوجه رسمی یا کنیز مرد دیگری باشد در آن صورت مجازات آن مرد اعدام است و به قتل خواهد رسید.

در غیر از این صورت معاشرت مرد و زن وابسته به تراضی طرفین می‌باشد (هرگاه زن از اتباع خارجی به شمار بیاید) ولی اگر فرزندی به وجود بیاید خان، فرزند مزبور را حلال زاده نخواهد شناخت و حاضر نخواهد بود که حقوقی را که مختص فرزندان حلال زاده است برای آن فرزند به رسمیت بشناسد و در صورتی که زن مزبور مغولی باشد بر مرد فرض است که با رضایت خانواده زن، هرگاه زن کمتر از دوازده سال داشته باشد او را زوجه رسمی خود کند.

۱۱ ـ هرگاه یک فرد مغول از میدان جنگ فرار نماید این موضوع به وسیله جارچی به اطلاع همهٔ افراد و خانواده‌های مغول خواهد رسید و موضوع فرار، به وسیله دبیر، روی کتیبه‌ای نوشته خواهد شد و جلوی یورت (خیمه) مرد فراری آویخته خواهد شد، تا این که برای همیشه مغول‌ها بدانند که آن مرد در میدان جنگ فرار کرده است.

۱۲ ـ هر کس که قدم به خاک مغول‌ها می‌گذارد جان و مال و ناموس او مصون است و در صورتی که نسبت به جان یا مال یا ناموس آن مرد تعرضی شود تمام خانواده‌های مغول، که حادثه مزبور در منطقهٔ آنها روی داده باید غرامت بدهند و میزان غرامت را خان یا نماینده او تعیین خواهد کرد.

۱۳ ـ قبل از جنگ هر سرباز باید اسلحه خود را از صاحب منصبی که فرمانده مستقیم او می‌باشد دریافت کند و در حفظ اسلحه بکوشد و در صورتی که اسلحه خود را از روی غفلت مفقود کند به قتل خواهد رسید. ولی اگر در میدان جنگ اسلحه خویش را از دست بدهد اسلحه‌ای دیگر از طرف صاحب منصب مزبور به او داده خواهد شد.

۱۴ ـ در موقع تاراج هر کس هر چه به دست بیاورد به خود او تعلق دارد و کسی نمی‌تواند اشیاء مزبور را از وی بگیرد مگر بر حسب امر خان برای مقتضیات و مصالحی مخصوص. ولی حتی در این موقع از طرف خان چیزی به او داده خواهد شد که بدون اجر نماند.

۱۵ ـ مغول باید بداند که در میدان جنگ اسب سواری برای او به اندازه جانش ارزش دارد و لذا برای محافظت اسب باید خیلی بکوشد و بدون جهت حیوان را در معرض خطر قرار ندهد.

خوانندگان ممکن است بپرسند که برای چه ما این اصول را ذکر می‌نماییم؟

در جواب می‌گوییم این اصول بعد از فوت چنگیز تا وقتی که دودمان او در آسیا حکومت می‌کردند به یک تعبیر قانون اساسی مغولان بود و طبق آن رفتار می‌کردند.

حتی وقتی تیمور لنگ مبادرت به تهاجمات کرد یاسای چنگیز را پذیرفت و مطابق آن عمل می‌نمود بالاتر از آن، وقتی در هندوستان یک امپراطوری به وجود آمد که به نام امپراطوری مغول هندوستان خوانده شد باز آثار این اساسنامه در قوانین و نظامات آن، امپراطوری وجود داشت.

زیرا مقررات مزبور طبق روحیه و رسم زندگی مغول‌ها تدوین گردیده بود و به همین جهت بعد از فوت چنگیز دوام کرد.

به احتمال قوی این قوانین را خود چنگیز که در موقع تهاجم پسران او به ایران پنجاه و شش ساله بود تدوین نکرده زیرا، وی سواد نداشت و دیگران یاسای چنگیزی را نوشتند و به اکناف فرستادند.

این یاسا بدواً به زبانی که بین مغول‌ها متداول بود یعنی زبان اویقور نوشته شد و آنگاه بالسنه دیگر ترجمه گردید. و هنگامی که ممالک (مملوک‌ها) در مصر حکومت می‌کردند قسمت‌هایی از یاسای چنگیزی در

۱۰ ـ در صورتی که مردی در صدد تمتع
رسمی یا کنیز مرد دیگری باشد در آن صور
و به قتل خواهد رسید.
در غیر از این صورت معاشرت م نماند.
می‌باشد (هرگاه زن از اتباع خارجی گ
وجود بیاید خان، فرزند مزبور را ب
نخواهد بود که حقوقی را که مع
فرزند به رسمیت بشناسد و
فرض است که با رضایت خا
باشد او را زوجه رسمی خو
۱۱ ـ هرگاه یک فرد ا
وسیله جارچی به اطلا ... ـ را
موضوع فرار، به وسی
یورت (خیمه) مرد
مغول‌ها بدانند که ... ر آن عصر، بین
۱۲ ـ هرکس ... م گذشته در بین ملل
مصون است و ... نمی‌شدند. و این یکی از
شود تمام خ ... ر این برای هر جرم، مجازاتی
غرامت ... ی کوچک مجازات‌های کوچک،
۱۳ ـ ... در نظر گرفته است.
فرماند ... بدان عمل می‌شد و «مارکوپولو» جهانگرد
صور ... سرزمین مغول‌ها شد با این که یک بازرگان
ول ... ز سراسر خاک مغول‌ها گذشت بدون این که یک
ط ... ل او تعرض کند. در صورتی که عموم می‌دانستند که

به دست بیاورد به خود او تعلق دارد
بگیرد مگر بر حسب امر خان برای
حتی در این موقع از طرف خان
اسب سواری برای او به اندازه
باید خیلی بکوشد و بدون
ما این اصول را ذکر
تا وقتی که دودمان او
مغولان بود و طبق آن
ساسای چنگیز را
هندوستان یک
خوانده شد
داشت
گردیده
پدران او به
نیگران

وی بازرگانی ثروتمند است و با مقداری فراوان پول و جواهر مسافرت می‌نماید.

گرچه سکنه مناطقی که «مارکوپولو» از آن می‌گذشت می‌دانستند که هرگاه در صدد سرقت اموال او بر آیند یا این‌که وی را به قتل برسانند دچار عقوبت‌های شدید خواهند شد.

این است که ما آن چه را که در مقدمه این سرگذشت گفته بودیم تکرار می‌نماییم و می‌گوییم به راستی عجیب است که مردی بی سواد و بی‌رحم چون چنگیز با آن کشتارهای هولناک، بتواند قوانینی به وجود بیاورد که تا مدتی مدید ضامن حفظ امپراطوری او باشد و آن را نگاه دارد در صورتی که امپراطوری‌های اسکندر و ناپلئون با این‌که متکی به تمدن‌های بزرگ بود در اندک مدت از بین رفت.



نقشه عمومی تهاجمات چنگیز

در تواریخ، تذکره نویسان شرق شماره سپاهیان مغول، خیلی زیاد ذکر گردیده و بعضی از آنها گفته‌اند که شماره آنها از ریگ‌های صحرا زیادتر بوده است.

بعضی از تذکره نویسان مغرب زمین هم که تواریخ خود را از مورخین مشرق زمین اقتباس کرده‌اند می‌گویند که شماره سپاهیان مغول در جنگ‌ها، زیاد بوده و از هشتصد هزار نفر تجاوز می‌کرده است.

این رقم قطع نظر از اشکالات قشون‌کشی، و این که نمی‌توان پانصد تا هشتصد هزار نفر قشون را در مدتی کم از شرق به غرب یا برعکس برد، از نظر دیگر هم درست نیست و آن این که در خود کشور مغول‌ها شماره جمعیت در آن عصر از یک میلیون و دویست هزار تا یک میلیون و پانصد هزار بوده در این صورت چگونه مغول‌ها می‌توانستند که پانصد تا هشتصد هزار قشون بسیج نمایند.

از این یک میلیون و دویست هزار یا یک میلیون و پانصد هزار نفر، بدون تردید عده‌ای زن و کودک بودند که در جنگ‌ها از آنها استفاده نمی‌شد و بنا بر این مغول‌ها حداکثر می‌توانستند دویست تا دویست و پنجاه هزار سرباز

بسیج کنند، آن هم مشروط بر این که از طوایف دیگر کمک بگیرند.

سر «هانری‌هاورت» مورخ انگلیسی که با دقت شماره سپاهیان چنگیز را در چند جنگ یادداشت کرده می‌گوید که شماره سربازان او این قدر بوده است:

گاردمخصوص، هزار نفر

قلب سپاه، یکصد و یک هزار نفر

جناح راست، چهل و هشت هزار نفر

جناح چپ، پنجاه و دو هزار نفر

متفرقه، بیست و نه هزار نفر

جمع، ۲۳۰ هزار نفر

این شماره قشون چنگیز در جنگ‌های بزرگ، یعنی در جنگ‌هایی که در ایران یا در مغرب زمین کرده بود.

سر «پرس سایکس» نویسنده تاریخ معروف ایران نیز همین عقیده را دارد و می‌گوید شماره سربازان مغول در جنگ‌ها زیاد نبوده است.

بعضی از مورخین دیگر می‌گویند که در جنگ‌ها نزدیک پنجاه هزار سرباز ترکمن و یک عده از سربازان (کره) و «منچوری» در صفوف چنگیز می‌جنگیده‌اند. زیرا وقتی چنگیز دارای قدرت شد و منطقه نفوذ او وسعت گرفت توانست از سربازان کشورهای شرق اقصی و ترکمن و قفقازیه نیز استفاده کند.

ولی بعد از چنگیز جانشین‌های او قشون‌هایی بزرگتر داشتند و شاید به همین جهت پاره‌ای از مورخین قشون چنگیز را با قشون جانشینان او اشتباه کرده‌اند.

مثلا «اوکتائی» پسر چنگیز وقتی که به قدرت رسید دارای پانصد هزار سرباز بود و «منگو» و «قوبلای» نوه‌های چنگیز وقتی به سلطنت رسیدند،

بیش از این سپاه داشتند و شمارهٔ سپاهیان آنها به یک میلیون هم رسید.

و تذکره نویسانی که خود چنگیز و سپاه او را ندیده بودند، شاید حدس زدند که شماره سپاهیان او به اندازه پسریا نوه‌هایش بوده است.

نکته‌ای که در اینجا ذکرش بدون فایده نیست این که در بعضی از تهاجمات بزرگ اعصار قدیم، شماره سپاهیان مهاجم نسبت به شماره نفوس کشورهایی که مورد تهاجم قرارگرفتند خیلی کم بوده است.

ما در همین تاریخ دیدیم که چپه نویون، فقط با بیست هزار نفر از بلخ به نیشابور رسید و از آنجا شمال ایران را پیمود و از قفقازیه از کشور ایران خارج شد و اسکندر وقتی به شرق تهاجم کرد در مراحل آخر فقط سی هزار سرباز داشت. و آن‌چه سبب شد که مغول‌ها فتح کنند همان علت است که در صفحات قبل گفتیم و آن این که آنها قشون دایمی و ورزیده بودند.

و حال آن که در کشورهایی که مورد تهاجم قرار می‌گرفت قشون دایمی نبود یا این که خیلی کم بود. باید دانست که حتی در اروپا هم تا قرن هفدهم و هیجدهم میلادی قشون‌های دایمی به معنای واقعی خود وجود نداشت. و فقط هنگامی که یک کشور می‌خواست جنگ کند مبادرت به جمع‌آوری قشون می‌کرد و آنها را با سرعت بسیج می‌نمود و به میدان جنگ می‌فرستاد.

در بین سلاطین اروپا، اولین کسی که به فکر ایجاد قشون دایمی افتاد «فردریک کبیر» پادشاه «پروس» بود. بعد از او ناپلئون امپراطور فرانسه، قشون دایمی به شکل امروز را یعنی با استفاده از نظام وظیفه به وجود آورد. ولی مغول‌ها به مناسبت این که پیوسته در حال جنگ بودند، قشون دایمی داشتند.

نقشه چنگیز هر مرتبه که می‌خواست به کشوری هجوم بیاورد از این قرار بود:

اول ـ یک «کوروکتائی» یعنی شورای عمومی جنگ با حضور خان خانان، یعنی خود چنگیز تشکیل می‌شد.

در این شورا تصمیم می‌گرفتند از چه راه‌ها به کشور مزبور حمله‌ور شوند و چه لشکرهایی در هر طریق به کار بیفتد.

دوم ـ به محض این که تصمیم تهاجم اتخاذ می‌گردید، و طرق حمله تعیین و لشکرها معین می‌شدند از طرف چنگیز جاسوسانی به کشور مورد نظر اعزام می‌شد تا این که اطلاعات کافی از هر قبیل بیاورند.

سوم ـ در موقع حمله هر فرمانده که یک ابواب جمع نظامی داشت در حوزه مأموریت خود دارای اختیارات کامل بود وی به هر ترتیب که میل داشت مقاومت حریف را از بین می‌برد و هر قدر که می‌توانست قساوت و بی‌رحمی به خرج می‌داد. زیرا مغول‌ها، به اصطلاح امروز، مهربانتر بودند که شایعه بی‌رحمی‌های آنها روحیه حریف را متزلزل و نیروی مقاومت وی را ضعیف می‌کند.

این فرمانده فقط دارای یک تکلیف بود و آن این که در موقع معین به هدفی که برای او تعیین کرده‌اند برسد و پیوسته با چنگیز به وسیله چاپار تماس داشته باشد.

چهارم ـ یکی از بزرگترین مانورهای سپاه مغول غافلگیری بود و در بیشتر جنگ‌ها بر اثر غافلگیری موفقیت تحصیل می‌کردند.

بدین معنی وقتی مطلع می‌شدند که در فلان منطقه یک سپاه از حریف وجود دارد دو یا سه شبانه روز، بدون انقطاع راه می‌پیمودند و در حین راه پیمایی با بی‌رحمی فطری خود هر ذی حیاتی را که ممکن بود خبر پیش رفت آنها را به سمع حریف برساند از بین می‌بردند.

هدف آنها این بود که هنگامی خود را به حریف برسانند که وی منتظر ورود آنها نیست و در نتیجه حریف را وادارند بدون این که کاملاً آماده جنگ

شده باشند، با آنها پیکار کنند. در ضمن راه پیمایی‌های طولانی اگر به شهر یا قلعه‌ای مستحکم بر می‌خوردند خود را اطراف قلعه معطل نمی‌نمودند و فقط یکی دو تومان از قوای خود را برای محاصرهٔ آن نقطه می‌گذاشتند و قسمت اصلی سپاه می‌گذشت.

مکرر اتفاق افتاد که بر اثر این راه پیمایی‌های طولانی و غافل‌گیر کردن حریف قبل از این که وی به خود آید او را محاصره کرده بودند.

واضح است که انجام این مانور مسلتزم این بود که چنگیز سربازانی داشته باشد که بعد از دو سه شبانه روز راه پیمایی و تحمل خستگی، پس از وصول به میدان جنگ، باز بتوانند از بیست و چهار ساعت تا چهل و هشت ساعت دیگر بیدار بمانند تا این که کار جنگ را یکسره کنند. و وجود این سربازان در آن موقع نادر بود و فقط یک دورهٔ تربیت طولانی با مقتضیاتی سخت و انضباطی دقیق می‌توانست سربازان را برای تحمل آن خستگی‌های بزرگ تربیت نماید.

پنجم ـ یکی دیگر از عوامل موفقیت‌های چنگیز اسلحهٔ جدیدی است که وی به کار برد. در سپاه چنگیز عده‌ای مهندس چینی بودند که در به کار بردن توپ تخصص داشتند و عده کثیری از مورخین عقیده دارند اولین کسی که توپ را در جنگ‌ها به کار برد، چنگیز بود. ورود این سلاح جدید در میدان جنگ، از نظر ایجاد تزلزل در روحیه حریف بسیار اثر داشت و حتی صدای آتشبارها کافی بود که روحیه حریف را متزلزل کند.

چنگیز به وسیله مهندسین چینی خود، توپ را تقریباً مانند ارتش‌های امروز به کار می‌برد.

بدین ترتیب که وقتی شلیک توپ‌ها به قدر کافی صفوف حریف را نامنظم و روحیه او را ضعیف می‌کرد، یک مرتبه سوار و پیاده به حرکت در می‌آمدند. و اولین مرتبه که چنگیز با وجود به کار بردن توپ متوقف شد و

شکست خورد در جنگ با ممالیک مصر بود و آنها نه از صدای توپ‌های او ترسیدند و نه از گلوله‌های توپ.

چنگیز در جنگ‌ها فیل را هم به کار می‌برد و ارابه‌های جنگی مغول‌ها هم در میدان جنگ سلاحی مؤثر به شمار می‌آمد.

ششم ـ شاید بتوان گفت که سکوت مغول‌ها در میدان جنگ هم از عواملی بود که به موفقیت آنها کمک می‌کرد. هنگام شب در اردوگاه مغول‌ها صیحه می‌زدند و آواز می‌خواندند و یک نوع ساز مخصوصی داشتند که به صدا در می‌آوردند. و شاید هم اکنون در مسقط الرأس آنها آوازهایی که پدرانشان در اردوگاه‌ها می‌خواندند تکرار می‌شود.

ولی وقتی شروع به جنگ می‌نمودند دیگر صدا از احدی بیرون نمی‌آمد و سکوت آنها مانع از این بود که حریف دریابد شمارهٔ آنهایی که آمده‌اند چقدر است و از کدام جهت می‌آیند. در عوض بعد از فتح از آغاز غروب تا نیمه شب اردوگاه مغولان پر از غوغا می‌شد و اگر شهری را گشوده بودند، اردوگاه مزبور منظره‌ای مخوف و فجیع پیدا می‌نمود.

چون از هیچ جنایت فروگزاری نمی‌کردند و اسیران را بدون ملاحظه و ترحم، بی آن که سودی عایدشان شود به قتل می‌رسانیدند. و هر قدر از مسقط الرأس خویش دورتر می‌شدند زیادتر اسیران را معدوم می‌کردند. چون امید نداشتند که بتوانند آنها را به وطن خود برسانند و چون برده از آنها استفاده کنند.

مغول‌ها زن‌ها را نیز مانند مردها به قتل می‌رسانیدند و نزد آنان، جوانمردی هیچ مفهوم نداشت و شرم و حیاء مانع از این است که گفته شود قبل از این که زن‌ها را به قتل برسانند مرتکب چه اعمال می‌شدند و علت این که زن‌ها را به قتل می‌رسانیدند و آنها را به کنیزی نمی‌بردند این بود که می‌اندیشیدند اگر آنها را به اسیری ببرند باید هزینه غذای آنها را بدهند.

در خصوص مسکن اصلی چنگیز مورخین و جغرافی‌دان‌های قدیم با یک دیگر اختلاف عقیده داشتند. زیرا در قدیم جغرافیا مانند امروز توسعه نداشت و نقشه‌های جغرافیایی دقیق موجود نبود.

از طرفی از اقصای شرق آسیا تا ترکستان طوایفی زندگی می‌کردند که از حیث قیافه و نژاد کم یا بیش شبیه به چنگیز و مغول‌های او بودند. لذا راجع به مسقط‌الرأس وی بین مورخین اختلاف عقیده به وجود آمد. بعضی گفتند وی ساکن ماوراءالنهر بوده است و برخی او را چینی دانستند و مورخین شرق معتقد بودند که وی جزو طایفه یاجوج ماجوج می‌باشد.

امروز با توجه به متون تاریخ چینی و کتبی که به زبان اویگوری (اویقوری) برای ما باقی مانده و مراجعه به کتب جغرافیایی می‌توان به سهولت و به طرزی درست مسقط الرأس چنگیز را تعیین کرد.

حقیقت این که مدتی قبل از مغول پدران او در قسمت شمالی صحرای موسوم به «گوبی» می‌زیستند و چنگیز هم در همانجا به وجود آمد و رشد نمود. مغول‌ها در قسمت شمالی صحرای گوبی بهترین منطقه آن را که دارای آب و مرتع بود اشغال کرده بودند. پدر چنگیز به نام «تزوکمائی» خوانده می‌شد و اسم جد او (پدر پدر پدر) کامل خان بود.

این رؤسای محلی پیوسته روی پوست اسب مشروط بر این که سفید باشد می‌نشستند، و یکی از مزایای رییس قبیله نشستن روی پوست سفید اسب (چرم اسب) بود. «تزوکمائی» پدر چنگیز شبی در اردوی مجاور میهمان شد.

مغول‌ها اردو را به مجموعه‌ای از خیمه‌ها می‌گفتند که در یک نقطه مجتمع گردیده است و صبح آن روز سواری با عجله خود را به چنگیز رسانید و به او و مادرش اطلاع داد که پدرش که در اردوی مجاور میهمان بود مرده و بعید نیست او را مسموم کرده باشند. چنگیز در آن موقع سیزده

سال داشت و سوار بر اسب با عجله زیاد خود را به اردوی مجاور رسانید و دید همان طوری که می‌گویند وی زندگی را بدرود گفته است.

مرگ ناگهانی تزوکمائی با توجه به این که پسر او سیزده ساله بود در بین طایفه‌ای که تزوکمائی رییس آنها به شمار می‌آمد اختلاف انداخت. و بعضی از افراد قبیله گفتند که ما نمی‌توانیم در قبیله‌ای زندگی کنیم که رییس و فرمانروای آن یک پسر سیزده ساله است و بهتر این که از اینجا برویم.

«هولون» مادر چنگیز زنی بود جدی و دارای پشت کار و وقتی دید که عده‌ای کثیر از افراد قبیله سوار بر اسب شدند و به راه افتادند پرچم شوهر متوفای خود را که ۹ دم گاو تبت موسوم به یاک (یاک گاوی مخصوص می‌باشد که دم آن دارای الیافی چون ابریشم می‌باشد مترجم) بدان نصب گردیده بود به دست گرفت و عقب کسانی که مهاجرت کرده بودند به راه افتاد و آنها را تشویق به مراجعت کرد.

آنها وقتی برگشتند دیدند که چنگیز روی پوست سفید اسب نشسته و رسماً خان قبیله شده است. ولی با این که بر اثر گفته‌های هولون مادر چنگیز مراجعت کردند خیلی نسبت به آینده نگران بودند.

آنها می‌دانستند که تزوکمائی پدر چنگیز در زمان حیات دشمنانی در قبایل مجاور داشت و اینک که وی از بین رفته دشمنان از فرصت استفاده خواهند کرد تا این که انتقام پدر را از پسر سیزده ساله او بکشند.

مورخین می‌نویسند که چنگیز سیزده ساله وقتی خود را با مشکلات اداره کردن قبیله مواجه دید، تنها در «یورت» خود گریه کرد. وی از این جهت گریست که می‌دید نمی‌تواند اراضی مرغوب قبیله را از طمع قبایل اطراف حفظ کند.

زیرا قبیله تزوکمائی و چنگیز در نقطه‌ای از صحرای «گوبی» سکونت داشتند که از حیث مراتع و آب بهترین مکان به شمار می‌آمد و آنهایی که از

مدتی طولانی چشم به این اراضی دوخته بودند می‌فهمیدند فرصت مقتضی برای تصرف آنها فرا رسیده است.

حتی خود افراد قبیله چنگیز معلوم نبود که مالیات سالیانه را به خان بپردازند. این مالیات را چند رأس دام تشکیل می‌داد که هر خانواده به نسبت زیادی و کمی بضاعت خود به خان قبیله تسلیم می‌کرد.

و آنهایی که با تشویق هولون مادر چنگیز مراجعت کردند به خود نوید می‌دادند حال که خان قبیله فقط پسری سیزده ساله است آنها خواهند توانست از تأدیه مالیات فارغ البال باشند. از این‌ها گذشته چنگیز می‌بایست برادران و خواهران کوچک خود را نگاهداری نماید و معاش آنها را تأمین کند.

یکی از رؤسای قبایل مجاور به نام «تارگوتائی» که از اولاد «بورشیخون» بود ـ و «بورشیخون» را به مناسبت رنگ چشم او به نام «مرد خاکستری چشم» می‌خواندند، کینه‌ای شدید نسبت به تزوکمائی پدر چنگیز داشت.

امروز با این که ملل مانند گذشته مرکب از عشایر نیستند و شهرنشین شده‌اند، این نوع خصومت‌ها از یک نسل برای نسل دیگر باقی می‌ماند تا چه رسد به آن دوره، آن هم در صحرای گوبی با رسوم خاص طوایف محلی.

این بود که یک روز تارگوتائی ناگهان باسواران خود به قبیله چنگیز حمله ورگردید و باران تیر، از دور روی «یورت»ها باریدن گرفت. چنگیز و برادران و خواهران و مادر او چون دیدند نیروی مقاومت ندارند ناچار سوار بر اسب گردیدند و فرار نمودند و چنگیز و هولون مادر او و برادران و خواهرانش به تنگه کوهستانی پناهنده گردیدند و آن روز برای دومین مرتبه چنگیز از فرط عجز مبادرت به گریه کرد.

«پایان یک فصل از کتاب»

جنگ‌های ایران

هرودوت

مقدمه مترجم

سرگذشتی که در این قسمت به نظر شما می‌رسد از کتاب «جنگ‌های ایران» تألیف «هرودوت» مورخ شهیر یونانی اقتباس شده است.

این کتاب هنوز به فارسی منتشر نگردیده و تمام حوادث آن برای ما تازگی دارد.

چند تن از بزرگان علم و ادب ما هم که در گذشته با استفاده از کتب مورخین یونانی، از جمله «هرودوت» تاریخ ایران را نوشته‌اند، بدین کتاب که هنوز در سی چهل سال قبل از این از یونانی به انگلیسی ترجمه نگردیده بود دسترسی نداشتند. خود هرودوت مورخ شهیر یونانی در مقدمه این کتاب دیباچه‌ای نوشته که از نظر دقت یک مغز تاریخ نویس از لحاظ جمع‌آوری مدارک، بسیار در خور توجه است.

می‌گوییم بسیار در خور توجه می‌باشد زیرا، این دیباچه بیست و پنج قرن قبل از این نوشته شده است نه امروز، و ما فکر می‌کنیم که این دیباچه ولو به اختصار باید به نظر خوانندگان برسد که بدانند

حتی در دو هزار و پانصد سال قبل از این مورخین واقعی (بدان مفهوم که امروز برای آنها قایل هستند) وجود داشتند.

ذبیح‌الله منصوری

«دیباچه هرودوت»

من این کتاب را از روی چیزهایی که دیگران نوشته‌اند تحریر می‌کنم.

بعضی از قسمت‌های کتاب را از کسانی شنیدم که خود شاهد حوادث بودند. شماره این‌ها زیاد نیست و در عوض اسناد کتبی بیشتر است.

در موقع نوشتن این تاریخ من تا آنجاکه مقدور بود بعضی از اماکن تاریخی مربوط به این کتاب را دیدم که بدانم آیا آن اماکن همان طور است که شهود گفته، یا مورخین سابق نوشته‌اند یا نه؟

برای دریافتن وقایع مربوط به ایران من به یک یا دو نوشته اکتفا نکردم، بلکه بعضی از اوقات که نوشته را با هم تطبیق نمودم که بدانم حقیقت کدام است. در مواردی که احساسات ملی مرا وامی‌داشت که حادثه‌ای را به نفع وطن و ملت خود بنویسم از این کار پرهیز نمودم، زیرا نویسنده تاریخ احساسات خود را باید فدای نوشتن حقایق نماید.

من نخواستم به وسیله این کتاب چیزهایی را به نظر شما برسانم که

باعث حیرت شما گردد یا وحشت نمایید چه در آن صورت یک افسانه نویس می‌شدم نه مورخ.

کتاب‌هایی که فقط خواننده را قرین بهت می‌نماید یا او را به وحشت در می‌آورد، و نویسنده مقصودش این است که خواننده را حیران یا متوحش کند تاریخ نیست.

مگر وقتی واقعه‌ای که سبب حیرت یا وحشت می‌شود به راستی اتفاق افتاده باشد. من در این کتاب ادعا نمی‌کنم که دیگران در ذکر حوادث احساسات خود را دخالت نداده‌اند.

لیکن من وقتی آن حوادث را نقل می‌نمایم مـی‌گویم دوست چنین گفت و دشمن چنان، تا این که خواننده وسیله‌ای برای قضاوت داشته باشد.

در نقاطی که یک واقعه تاریخی نقل از کتب دیگران به نظرم ضعیف می‌آمد نوشتم که این روایت ضعیف است یا این که با اصول عقلایی تطبیق نمی‌نماید. من نمی‌دانم طرز قضاوت آیندگان نسبت به این کتاب چگونه خواهد بود و آیا آن را مورد تقدیر قرار خواهند داد یا مورد توبیخ، ولی نزد خدایان روسفید هستم که دروغ نگفته‌ام و راه اغراق نپیموده‌ام و افسانه نسراییده‌ام و قصدم این نبوده که کسی را به تصنع تجلیل یا خفیف نمایم[۱]

«هرودوت»

۱. باید متوجه بود که هرودوت مانند یونانیان آن عصر معتقد به چند خدا بوده و به همین جهت می‌گوید از خدایان روسفید هستم - مترجم

ورود کمبوجیه شاهنشاه ایران به سرزمین فراعنه

وقتی کورش پادشاه ایران از این جهان رفت پسرش کمبوجیه پادشاه ایران شد.

این پسر از بطن «کاساندان» زوجه کورش به وجود آمده بود و کورش زن خود را بسیار دوست می‌داشت.

علاقهٔ کورش نسبت به «کاساندان» زوجه‌اش به قدری بود که وقتی وی (یعنی زوجه کورش) زندگی را بدرود گفت کورش دیگر لباس عزا را از تن بدر نکرد و دستور داد که ایرانیان هم سوگواری نمایند. ولی مدت سوگواری ایرانیان را محدود کرد و گفت مردم غیر از من هستند و آنها کارهایی دارند که مجبورند به کارهای خویش رسیدگی نمایند و نمی‌توانند برای مدتی نامحدود عزاداری کنند.

دیگر این که تهیه لباس سوگواری برای همه کس آسان نیست و من نمی‌توانم به ایرانیان بگویم که شما هم مانند من پیوسته عزادار باشید.

کمبوجیه فرزند کورش و کاساندان بعد از این که به سلطنت رسید در صدد برآمد که به طرف مصر لشکرکشی نمایدٔ. اگر شما مصر را دیده باشید می‌دانید کشوری است مسطح و در آن کوه یافت نمی‌شود مگر در قسمت

شمال شرقی کشور.

وقتی پادشاه ایران، خواست به مصر لشکرکشی کند مصری‌ها به خویش می‌بالیدند و می‌گفتند که ما قدیمی‌ترین ملل جهان هستیم و نخستین ملتی می‌باشیم که توانستیم سال شمسی را کشف نماییم و سال را به دوازده ماه تقسیم کنیم و مصری‌ها از این حیث بر بعضی از ملل و از جمله بر ما یونانی‌ها ترجیح دارند. برای این که آنها سال خود را به دوازده ماه و هر ماه را به سی روز تقسیم کرده‌اند و در آخر سال پنج روز روی سال می‌اندازند و بدین ترتیب فصول سال آنها پیوسته منظم است. ولی ما یونانی‌ها ماه‌های خود را طوری تنظیم کرده‌ایم که بعضی از سال‌ها سیزده ماه داریم و فصول ما دارای نظم نیست.

و نیز مصری‌ها بر خود می‌بالیدند که اولین کسی هستند که برای دوازده خدای آسمان[1] اسم وضع کردند و ما یونانی‌ها این اساس را از آنها اقتباس کرده‌ایم. و باز می‌بالیدند که اولین کسی هستند که معبد برای پرستش به وجود آوردند و شکل انسان و جانوران را روی سنگ یا چیزهای دیگر نقش کردند.

من عقیده دارم که مصری‌ها راست می‌گفتند زیرا وقتی که خود من به مصر رفتم دیدم که در آنجا بناهایی وجود دارد که هنگامی به وجود آمده است که سراسر مصر را آب گرفته بود و آن کشور یک باطلاق به شمار می‌آمد و فقط قسمت کمی از کشور، بالای آب قرار داشت و مردم در آن زندگی می‌کردند و آن ابنیه را که شبیه به هرم است در همان منطقه به وجود آوردند.

مصری‌ها می‌گفتند که اولین کسی که در مصر سلطنت کرد به نام «من» یا «مین» خوانده می‌شد و این کلمه به شکل «ملنس» وارد زبان یونانی شده به

---

۱. مقصود دوازده برج است ـ مترجم.

معنای انسان می‌باشد و ایرانی‌ها نیز کلمه «من» را به کار می‌برند و منظور آنها از این کلمه انسان است و وقتی کسی می‌خواهد در ایران تکلم کند می‌گوید من می‌گویم یا من می‌روم یعنی انسان می‌گوید یا انسان می‌رود.

من فکر می‌کنم باطلاق‌هایی را که در مصر بود و قسمتی از آن امروز در آن کشور، نزدیک دریا، آنجا که رود نیل وارد دریا می‌شود وجود دارد بر اثر رود نیل به وجود آمده است.

رود نیل در گذشته خیلی وسیع‌تر و عریض‌تر از امروز بوده و شاید نصف خاک مصر را بستر رودخانه نیل تشکیل می‌داده و به نظر من، با تجربیاتی که خود در مصر کردم، کشور مصر از رود نیل به وجود آمده است و اگر این شط نمی‌بود کشور مصر به وجود نمی‌آمد و اگر حرارت آفتاب باطلاق‌ها را خشک نمی‌کرد مردم نمی‌توانستند در دو طرف رود نیل مزارع به وجود بیاورند و کشت و زرع نمایند.

مصری‌ها عقیده داشتند که چون آنها قدیمی‌ترین ملل جهان (به تصور خود) هستند و نظر به این که یک قسمت از معلوماتی را که دیگران دارند از آنها فرا گرفته‌اند، آن کشور هرگز میدان جنگ نخواهد گردید.

من در موقع مسافرت با چند نفر از کاهنین مصری راجع به این موضوع مذاکره کردم و آنها گفتند اگر این عقیده وجود داشته باشد بین طبقات عامی است. زیرا قدمت یک ملت و علوی که ملت مزبور داشته با حوادث جنگ و نظامی جهان دارای ارتباط نیست.

* * *

خواهید پرسید، برای چه کمبوجیه شاهنشاه ایران به مصر قشون کشید؟ من راجع به علت قشون کشی چند سرگذشت شنیده‌ام که بعضی را از مصری‌ها و برخی را از ایرانیان استماع کردم.

ایرانیان می‌گویند: کمبوجیه شاهنشاه ایران دختر «آمازیس» فرعون مصر

را به زوجیت خواست. یک کحال مصری که درگذشته چشم دختر مزبور را معالجه کرده بود وصف زیبایی او را برای کمبوجیه بیان کرد، وکمبوجیه از فرعون مصر دخترش را خواستگاری نمود.

«آمازیس»، فرعون مصر به جای دختر خود دختری دیگر موسوم به «نی ته تیس» راکه او هم زیبا بود با تشریفات با شکوه برای کمبوجیه فرستاد.

این دختر هم از طایفه شاهزادگان مصری بود، ولی دختر فرعون به شمار نمی‌آمد و یک روزکمبوجیه طبق معمول ایرانیان دختر را به نام پدرش صدا زد ولی دخترکه در آن موقع زوجهٔ کمبوجیه بود گفت:

شاهنشاه، شما اشتباه می‌کنید، زیرا من دختر «آمازیس» نیستم که مرا به عنوان دختر او مورد خطاب قرار می‌دهید و به همین جهت کمبوجیه غضبناک گردید و مصمم شد که به مصر لشکرکشی کند.

مصری‌ها علت قشون کشی را طوری دیگر ذکر می‌نمایند و می‌گویند: «نی ته تیس» یعنی دختری که ذکرش به میان آمد یک دختر مصری بود که کورش او را به زوجیت گرفت وکمبوجیه از بطن این دختر مصری به وجود آمد.

و وقتی که ده ساله شد به مادرش گفت: ای مادر من می‌دانم که تو مصری هستی و وطن خود را دوست می‌داری و من وقتی بزرگ شدم مصر را برای تو تصرف خواهم کرد تا این که بتوانی در موطن خود زندگی نمایی، ولی اینجانب «هرودوت» این قول مصری‌ها را باور نمی‌کنم زیرا طبق اسناد معتبر سلطنتی تردیدی وجود نداردکه کمبوجیه از بطن،کاسان‌دان به وجود آمده وکاسان‌دان دختری بود از طایفه هخامنشی و ایرانی، و مصری‌ها مخصوصاً این روایت را به وجود آورده‌اند که بگویند کمبوجیه شاهنشاه ایران از بطن یک دختر مصری به وجود آمده و بدین وسیله خواسته‌اند که مباهاتی برای خود ایجاد کنند.

من روایتی دیگر از ایرانیان شنیده‌ام و آن این که کمبوجیه پادشاه ایران از قدرت فرعون مصر نگران بود و می‌ترسید از این که مشارالیه با تصرف تمام سواحل بحرالروم مانع از این شود که بازرگانی ایران در این سواحل رواج داشته باشد.

این بود که در صدد بر آمد که به وسیله یک وصلت مانع از این گردد که فرعون مصر، باب بنادر شرقی بحرالروم را به روی بازرگانی ایران ببندد و بعد از این که فرعون به جای دختر خود، دختری دیگر را جهت شاهنشاه ایران فرستاد (به کمبوجیه) اندیشید که وی حسن نیت ندارد.

من در آغاز این تاریخ گفتم هر روایت به نظر من ضعیف بیاید خواهم گفت ضعیف است و هرچه راکه عقل من قبول نکند تردید خواهم نمود. روایت خواستگاری از دختر فرعون مصر، ممکن است راست یا دروغ، باشد و فرستادن دختری دیگر به جای دختر فرعون شاید صحت دارد یا ندارد.

ولی به احتمال قوی آن چه من در خصوص علت این جنگ از عقلای ایرانی شندیده‌ام صحیح است و آن این که کمبوجیه نمی‌خواست که فرعون مصر که قوت داشت جلوی بازرگانی ایران را در بنادر شرقی بحرالروم بگیرد.

در همان موقع که پادشاه ایران عزم کرد و به مصر قشون بکشد یکی از نوکرهای آمازیس فرعون مصر، به نام «فانس»[1] که مردی باهوش و شجاع بود به علتی که بر من معلوم نگردید از فرعون رنجیده خاطر شد و سوار کشتی گردید و به طرف ایران رفت.

---

۱. مترجم متوجه است که تکرار اسامی نامأنوس سبب کسالت خوانندگان محترم می‌شود. ولی باید توجه فرمایند که این سرگذشت تاریخ است نه افسانه، معهذا در حدود امکان ما اسامی نامأنوس را، ذکر نخواهیم کرد - مترجم.

فرعون چون می‌دانست وی مردی باهوش است و شاید راجع به اوضاع مصر اطلاعاتی دقیق به شاهنشاه ایران بدهد یکی از خواجه‌های خود را با کشتی به تعقیب وی فرستاد و گفت هر طور شده او را برگردانند.

خواجه سوار بر کشتی جنگی، فانس را تعقیب کرد و در یکی از سواحل شرقی بحرالروم به او رسید، زیرا کشتی جنگی سریع‌تر از کشتی فانس حرکت می‌نمود.

فانس، این طور ظاهر کرد که پیشنهاد خواجه را برای مراجعت به مصر پذیرفته ولی شبانه، به جاشوان کشتی جنگی خواجه مزبور شراب خورانید و همه را مست نمود. به طوری که وقتی خود فانس سوار بر کشتی خویش گردید و فرار کرد جاشوان کشتی جنگی نتوانستند او را تعقیب کنند.

در نتیجه فانس موفق گردید که خود را به ایران و نزد کمبوجیه برساند و در خصوص مصر اطلاعاتی دقیق در دسترس او نهاد و از جمله به پادشاه ایران گفت: شما اگر بخواهید از راه دریا به مصر حمله‌ور شوید مواجه با سفاین جنگی فرعون خواهید گردید و غلبه بر آن سفاین برای شما اگر غیر ممکن نباشد بسیار دشوار خواهد بود.

کمبوجیه گفت: فرعون مصر چند نوع کشتی جنگی دارد؟

فانس جواب داد: یک نوع آنها دارای یک ردیف پاروزن است و نوع دیگر دارای دو ردیف پاروزن می‌باشد. بدین ترتیب که مانند ساختمان یک خانه دو طبقه، که یک طبقه بالای طبقه دیگر قرار گرفته، یک دسته از پاروزنان درون کشتی جنگی بالای دسته دیگر جا دارند و آنهایی که در طبقه فوقانی می‌باشند از پاروهایی طویل‌تر استفاده می‌نمایند. ولی هنگام پارو زدن، به اتفاق پاروزنان طبقه پایین، آب را می‌شکافند و کشتی جنگی را به حرکت در می‌آورند.

نوع سوم کشتی‌های جنگی است که جای پاروزنان آنها شبیه به یک

عمارت سه طبقه می‌باشد. و سه ردیف پاروزن، در دو طرف کشتی، هر یک، بالای دیگری قرار دارند و پاروهای پاروزنان طبقه فوقانی از پاروهای دو طبقه تحتانی طویل‌تر است.

ولی هر سه دسته چه در طرف راست و چه در طرف چپ کشتی، به اتفاق پاروهای خود را وارد آب دریا می‌نمایند و کشتی را به حرکت در می‌آورند. و سرعت سیر این کشتی‌های جنگی که با سه ردیف پاروزن حرکت می‌کند به قدری زیاد است که شما تا چشم بر هم بگذارید و بگشایید، کشتی، از مقابل شما عبور می‌نماید.

این است که مبارزه شما با این سفاین نیرومند جنگی کاری است دشوار مگر این که شما نیز از این سفاین به مقدار زیاد به وجود آورید و پاروزن‌های زبردست در آن قرار بدهید ولی، این کار محتاج مرور زمان می‌باشد و به این زودی نخواهید توانست سفاین جنگی فراوان بسازید.

این است که به عقیده من بهتر این که از راه صحرا به مصر حمله‌ور شوید زیرا دیگر فرعون نخواهد توانست از سفاین جنگی خود علیه شما استفاده کند.

اما عبور قشون ایران از راه صحرا و وصول به مصر، مستلزم این است که شما قبلاً یک سفیر نزد پادشاه عربستان بفرستید و از او بخواهید که به شما راه بدهد. چون اگر عرب‌ها بخواهند که راه را بر قشون شما بگیرند به مناسبت وسعت صحرا و گرمای هوا و کمی آب دچار زحمت خواهید شد.

کمبوجیه گفت: در سر راه غیر از بابل چه کشورهایی وجود دارد؟

فانس جواب داد: ممالکی که در سر راه شما هست عبارت می‌باشد، از سوریه و فلسطین و بعد از این که دو کشور مزبور را طی کردید به سرزمین سینا خواهید رسید و سپس از آن وارد خود مصر خواهید شد و برای این که بتوانید از بیابان‌های سوریه و فلسطین بگذرید و به سینا و مصر برسید،

موافقت پادشاه اعراب ضروری به شمار می‌آید.

پادشاه ایران یک سفیر نزد پادشاه اعراب فرستاد و از او راه خواست و پادشاه اعراب قول داد و به قشون ایران راه بدهد و خیانت ننماید. و برای این که سفیر ایران بیشتر اطمینان حاصل کند مراسم خون را به عمل آورد.

اجرای مراسم خون بین اعراب از این قرار است که وقتی یک عرب قصد دارد که با یک نفر خارجی عهدی ببندد یک شخص ثالث بین آن دو می‌ایستد و به وسیله یک تیغهٔ تیز وسط انگشت هر دو را می‌شکافد وقتی خون از انگشت آن دو بیرون آمد هفت سنگریزه بر می‌دارد و به خون آن دو می‌آلاید و سنگریزه‌ها را دور می‌اندازد و بدین ترتیب بین آن دو نفر سوگند خون، یاد می‌شود و دیگر، هیچ یک از آن دو، به دیگری خیانت نمی‌نماید و در صورتی که خیانت کنند از طرف خدایان گرفتار عقوبت‌های شدید خواهند گردید.

پادشاه اعراب و سفیر ایران به نمایندگی پادشاه آن کشور سوگند خون یاد کردند که پادشاه اعراب به پادشاه ایران خیانت نکند و قشون او را راه بدهد و برای تهیه آب، جهت قشون ایران از کمک فروگذاری ننماید.

وقتی قشون ایران به عربستان رسید عرب‌ها برای کمک به ارتش ایران زحمت کشیدند و شتران بسیار فراهم کردند و به پشت آنها مشک‌های پر از آب را بار نمودند.

علاوه بر شترهایی که برای سربازان ایران آب می‌بردند پادشاه عربستان قبل از ورود قشون ایران ابتکاری به خرج داد که من در آن تردید دارم و تصور می‌کنم کسانی که این روایت را نقل کرده‌اند متوجه نبودند چه مشکلاتی برای عملی ساختن آن چه می‌گویند وجود دارد.

لابد شنیده‌اید که در عربستان رودخانه‌ای موجود است موسوم به

«کوریس» که در دریای سرخ می‌ریزد.[۱]

پادشاه عربستان دستور داد که در طول خط سیر قشون ایران آب انبارهایی به وجود آورند و آنگاه از رودخانه کوریس به وسیله تنبوشه، صحراهایی بسازند که آب را به این آب‌انبارها برسانند. تا این که قشون ایران به هر منزل که می‌رسد آب داشته باشد.

آنچه این روایت را در نظر من سست می‌کند این است که در بعضی از نقاط خط سیر قشون ایران از مناطقی می‌گذشته که با رودخانه مزبور دوازده روز راه، فاصله داشته است. از طرفی، بین تاریخی که پادشاه ایران از پادشاه عربستان راه خواست و تاریخی که قشون ایران وارد عربستان شد، زیاد فاصله موجود نبود، در این صورت چگونه اعراب موفق شدند که در مدتی قلیل از رودخانه کوریس به تمام آب انبارهایی که به وجود آورده بودند آب برسانند تا این که قشون ایران بدون آب نماند.

چون ساختن هر یک از مجراهای مزبور برای ایصال آب به آب انبارها مدتی وقت می‌خواست. این است که من فکر می‌کنم قشون ایران هنگام عبور از عربستان بیشتر آب‌هایی که به وسیله شترها حمل می‌گردید استفاده می‌کرده است.

ولی قبل از این که قشون ایران به سرحد مصر برسد آمازیس، فرعون مصر که مدت چهل و چهار سال در مصر سلطنت کرده بود، این جهان را بدرود گفت. در این مدت چهل و چهار سال که این فرعون در مصر سلطنت کرد هیچ واقعه‌ای مهم برای مصر پیش نیامد و وی، مانند فراعنه دیگر، در زمان حیات قبر خود را ساخت. زیرا مصری‌ها برخلاف ما یونانی‌ها که در دوره زندگی به فکر، مرگ نیستیم در تمام دوره عمر به مرگ می‌اندیشند و وسایل عزیمت به دنیای دیگر را فراهم می‌نمایند. آنهایی که بضاعت دارند

---

۱. این رودخانه امروز خشک شده ولی در زمان هرودوت وجود داشته است - مترجم.

برای خویش مقبره‌های خوب می‌سازند و فرعون‌ها قبرهای بزرگتر و عالی‌تر ایجاد می‌کنند و بعضی از آنها قبور خود را به شکل هرم بنا می‌نماید. زیرا هرم به مناسبت شکل خود بیشتر در قبال آفتاب و باد مقاومت می‌کند و زود خراب نمی‌شود.

آمازیس، قبل از این که زندگی را بدرود گوید دستور داده بود که جنازه بعضی از اموات فقیر را به خرج او مومیایی نمایند تا این که بداند بهترین مومیایی برای حفظ جنازه‌ها کدام است. چه، اسلوب مومیایی کردن اجساد، در مصر به تبعیت از زمان فرق می‌کند و در هر دوره دانشمندانی پیدا می‌شوند که برای نگاهداری اموات، از راه مومیایی کردن آنها روشی جدید پیش می‌گیرند.

این است که آمازیس برای سنجیدن این که بهترین طرز مومیایی کردن بدن کدام است جهت آزمایش دستور مومیایی کردن فقراء را می‌داد. و بعد از این که زندگی را بدورد گفت جنازه او با بهترین طرزی که ممکن بود مومیایی کردند و در قبر جا دادند و بعد پسر او فرعون مصر شد.

وقتی این پسر جای پدر را در مصر گرفت یک واقعه عجیب در آن کشور روی داد و آن این که در شهر طبس واقع در قسمت علیای مصر باران بارید.

هیچ مصری ندیده بود که در شهر طبس باران ببارد و امروز نیز هرگز در آن شهر باران نزول نمی‌کند.

کاهنین مصر، در خصوص نتیجه این واقعه حدس‌ها زدند ولی همه در یک اصل متفق‌القول بودند و آن این که در مصر یک واقعهٔ غیر عادی اتفاق افتاد و این واقعه به تصور مصری‌ها حمله کمبوجیه شاهنشاه ایران بود که روی داد.

باری وقتی قشون کمبوجیه شاهنشاه ایران بسرحد مصر رسید فرعون

جدید در یکی از دهانه‌های رود نیل[1] انتظار قشون ایران را کشید. رود نیل هنگام ورود به دریا به چند رشته تقسیم می‌شود و هر رشته‌ای در آن رود یک مصب جداگانه به وجود می‌آورد.

بین مصب مزبور که فرعون مصر در آنجا انتظار قشون کمبوجیه فاصله‌ای زیاد موجود نبود به طوری که فریفتن یک دیگر را می‌دیدند. در این موقع برحسب امر فرعون مصر پسرهای فانس را آوردند. چون فانس بعد از این که از مصر فرار کرد و به ایران رفت پسرهای خویش را در مصر بجا گذاشت.

در منطقه‌ای بین دو قشون یک ظرف بزرگ بر زمین نهادند و در حالی که فانس می‌نگریست، مقابل چشم او، پسرهایش را یکایک سر بریدند و خون آنها را در ظرف مزبور ریختند.

فرعون مصر، از این جهت مبادرت بدین عمل کرد تا این که از فانس که به ایران رفته، و قشون ایران را به طرف مصر راهنمایی کرده بود انتقام بگیرد.

من این اقدام فرعون مصر را خطا می‌دانم، برای این که پسرهای فانس کوچک بودند و اطلاع نداشتند که پدرشان قصد دارد به ایران برود و قشون ایران را به مصر بیاورد. به فرض این که مطلع می‌شدند به مناسب صغر سن قادر نبودند که از اجرای تصمیم پدر ممانعت نمایند و قتل آن پسران در حضور پدر، به عنوان گرفتن انتقام از فانس به نظر من عملی برخلاف عدالت بوده است.

بعد از این که خون پسران فانس در ظرف مزبور جا گرفت، فرعون دستور داد که در آن ظرف بزرگ آن قدر شراب و آب ریختند تا این که پر گردید و بعد به هر یک از سربازان مصر قدری از آن محلول را نوشانیدند و آن وقت سربازان، شروع به جنگ کردند.

این جنگ بسیار مخوف بوده است و من به مناسبت این که به چشم خود

---

۱. یعنی مصب‌های رود نیل - مترجم.

میدان مزبور را دیده‌ام این نکته را بر زبان می‌آورم. اگر شما هم به مصر بروید و در آن نقطه اسکلت مقتولین را ببینید تصدیق می‌کنید که جنگ مزبور بسیار شدت داشت.

هم اینک در آنجا اسکلت مصری‌هایی که در جنگ کشته شده‌اند یک طرف و اسکلت ایرانیانی که در جنگ به قتل رسیدند در طرف دیگر، قرار گرفته و بیننده از مشاهده آن منظره بیمناک می‌شود.

هنگامی که مشغول دیدار اسکلت‌های مزبور بودم چند نفر مصری در کنار من ایستاده بودند و می‌گفتند در آن موقع که هنوز این لاشه‌ها متلاشی نگردید بود اگر شما آنها را می‌دیدید مشاهده می‌کردید که سر بعضی از ایرانی‌ها مو ندارد و طاس است در صورتی که مصری‌ها همگی دارای مو می‌باشند.

پرسیدم برای چه در بین مصری‌ها کسی که سرش بدون مو باشد دیده نمی‌شد؟ مصری‌ها گفتند برای این که مصری‌ها عادت دارند از طفولیت سر را می‌تراشیدند و با سر برهنه حرکت می‌کنند، و آفتاب همواره بر سر آنها می‌تابد و لذا آفتاب موی سر آنها را قوت می‌بخشد، ولی ایرانیان کلاه بر سر می‌گذارند و لذا آفتاب بر سر آنها نمی‌تابد تا این که موهای سر را قوی کند و بعد از چندی موی آنها می‌ریزد و سرشان طاس می‌شود.

آیا واقعاً آفتاب همان طور که سبب تقویت گیاهان می‌شود موی سر را نیز قوی و با دوام می‌نماید؟

این نظریه‌ایست که من نمی‌توانم راجع به آن چیزی بگویم، ولی مصری‌ها این طور عقیده داشتند.

در آن جنگ سربازان ایران خیلی ابراز رشادت کردند و با این که مصری‌ها هم پایداری شدید نمودند عاقبت ایرانیان فاتح شدند و مصری‌ها عقب‌نشینی کردند و خود را به شهر ممفیس رسانیدند تا این که از حصار آن

شهر استفاده نمایند و در پشت حصار از خطر تهاجم مصون بمانند.

رسم ایرانی‌ها طبق روشی که کورش بجاگذاشته این است که هرگز هنگام جنگ، سکنه کشوری را به قتل نمی‌رسانند و به محض این که خصم تسلیم شد به او امان می‌دهند و از آن پس مال و جان خصم دارای مصونیت است.

کمبوجیه از نژاد کورش بود و طبق رویه جد خود رفتار کرد و یک کشتی که یک سفیر ایرانی سوار آن شد، به طرف شهر ممفیس فرستاد تا این که به فرعون مصر بگوید که هرگاه تسلیم شود ایرانی‌ها به او و کشورش کاری ندارند و تنها چیزی که از فرعون می‌خواهند مالیاتی است که وی طبق مقررات هر سال باید به پادشاه ایران تأدیه نماید. درست معلوم نشد چه واقعه‌ای پیش آمد که وقتی این کشتی از رودخانه نیل گذشت و وارد شهر ممفیس گردید به کشتی مزبور حمله‌ور شدند و آن را در هم شکستند و سفیر ایران و همه جاشوان کشتی را قطعه قطعه کردند. من در این خصوص تحقیق کردم و دریافتم که اقدام مزبور از طرف فرعون به عمل نیامد و صاحب منصبان و سربازان مصری هم مبادرت بدان عمل ننمودند زیرا آنها می‌دانستند که ایرانی‌ها راست می‌گویند و وقتی به کسی وعده می‌دهند بدان وعده عمل می‌نمایند و دروغ گفتن نزد ایرانیان آن قدر نکوهیده است که هیچ کس مرتکب آن نمی‌شود.

ولی مردم به مناسبت بی‌اطلاعی از وضع زندگی و روحیه ایرانی‌ها یا به مناسبت این که می‌دیدند قوای آنها شکست خورده مبادرت به تهاجم علیه کشتی کردند و سفیر و جاشوان را به قتل رسانیدند.

ایرانی‌ها هیچ انتظار این عمل را از طرف مصریان نداشتند. چون آنها طبق رسم خودشان می‌اندیشیدند که یک سفیر و همراهان او، در اردوگاه یا شهر دشمن، دارای مصونیت هستند و کسی به آنها آسیب نمی‌رساند.

بزرگان و دانشمندان مصر به من گفتند که در آن موقع حفظ نظم از دست

سربازان فرعون خارج شد و گرنه محال بود که فرعون، و افسران و سربازان مصری بگذارند یک سفیر و همراهان او آسیب ببیند.

اما وقتی عوام‌الناس به حرکت در می‌آیند خود متوجه نیستند چه می‌کنند و طوری اختیار را از دست می‌دهند که حرکاتی دور از عقل از آنها سر می‌زند. اگر بعد از این واقع فرعون مصر فوراً سفیری نزد کمبوجیه می‌فرستاد و توضیح می‌داد، و کمبوجیه می‌فهمید که خود فرعون و سربازان مصری در این امر دخالت نداشته‌اند، جریان حوادث به جاهایی که به زودی خواهم گفت، نمی‌رسید. ولی فرعون مصر، که فقط شش ماه بود، سلطنت می‌کرد آزمایش پدر خود را نداشت و نمی‌دانست که نیروی کمبوجیه چقدر است و چنین می‌انگاشت که حصارهای مرتفع شهر ممفیس از او محافظت خواهد کرد.

وقتی خبر قتل سفیر و همراهان او به کمبوجیه رسید بسیار متأثر شد و طبعاً این طور فرض کرد که فرعون مصر قصد جنگ دارد. نفس جمعی هم در ایرانی‌ها مؤثر واقع شد.

آنها در میدان جنگ عده کثیری از سربازان خود را از دست دادند ولی به اندازه قتل سفیر مزبور متأسف نشدند. خلاصه کمبوجیه به راه افتاد و شهر ممفیس را محاصره کرد و طولی نکشید که شهر نتوانست مقاومت نماید. در حالی که محاصره ادامه داشت پادشاه لیبی (لیبی کشوری است واقع در مجاورت مصر) سفیری نزد کمبوجیه فرستاد و اظهار اطاعت کرد و هدایایی هم فرستاد.

کمبوجیه هدایای او را با مسرت پذیرفت و به سفیر گفت به پادشاه خود بگویید که ما او را پادشاه کشور لیبی می‌دانیم.

پادشاه «سیرنائیک» که آن هم کشوری دیگر در نزدیکی مصر است یک سفیر با پانصد عدد سکه نقره به عنوان هدیه برای کمبوجیه فرستاد و او هم

اظهار اطاعت کرد.

کمبوجیه راجع به بی‌اهمیت بودن هدیه چیزی نگفت ولی من تصور می‌کنم که ناراضی شد. زیرا سکه‌های مزبور را بین سربازان خود تقسیم کرد. با این وصف به سفیر سیرنائیک اطمینان داد که سلطنت پادشاه آن کشور را به رسمیت می‌شناسد.

باید متوجه بود که زمامداران «لیبی» و «سیرنائیک» ترسیده بودند و فکر می‌کردند که بعد از مصر کمبوجیه، به کشورهای آنها قشون خواهد کشید و به همین جهت ابراز اطاعت کردند.

بعد از آن واقعه ناگوار، چه حوادثی روی داد

«پسامی توس» فرعون مصر و عده‌ای از ملازمین او بعد از این که شهر ممفیس گشوده شد به نقطه‌ای واقع در حومهٔ آن شهر اعزام شدند و پادشاه ایران برای فرعون مصر پیغام فرستاد که ما در خصوص بروز این واقعه تحقیق کردیم و دانستیم که از طرف شما سوء نیت ابراز نشده و این عمل به دست عده‌ای از عوام صورت گرفته است.

فرعون در جواب کمبوجیه گفت: آیا شما موافقت می‌کنید که من خود دستور مجازات مقصرین را صادر نمایم؟

کمبوجیه گفت: بعد از این که بین ما صلح برقرار شد شما می‌توانید هر دستوری راکه مقتضی بدانید صادرکنید. ولی اینک ما در حال جنگ هستیم و هنوز صلح برقرار نشده است و لذا مجازات مقصرین این واقعه برعهده من می‌باشد.

محل مجازات در نقطه‌ای واقع شده بود که مقصرین برای این که به آنجا برسند می‌بایست از مقابل اقامتگاه فرعون بگذرند ؤ در حالی که آنها عبور می‌کردند، مردی سالخورده به سربازان ایرانی که آنجا ایستاده بودند نزدیک شد و از آنها درخواست کمک کرد و طرز کمک خواستن گواهی می‌داد که

وی در گذشته گدا نبوده است.

فرعون که او را دید وی را به نام صدا زد و آن مرد سربلند کرد.

فرعون گفت: فلانی، تو را چه می‌شود و برای چه به گدایی افتاده‌ای؟

مرد سالخورده دست‌ها را طوری تکان داد که تو گویی می‌خواست اظهار کند (رسم دنیا چنین است) یا این که در (قبال سرنوشت نمی‌توان مقاومت کرد.)

فرعون از این حرف به گریه در آمد.

کمبوجیه خبر گریستن او را شنید و گفت: وقتی مقصرین را برای مجازات از مقابل شما می‌بردند، با این که می‌دانستید که سزای گناهکاران چیست گریه نکردید و چطور شد که بر اثر مشاهده یک مرد سالخورده که تکدی می‌کرد به گریه در آمدید.

فرعون گفت: برای این که این مرد را می‌شناختم و می‌دانستم که در گذشته توانگر بود و خیلی دردناک است که انسان در جوانی توانگر باشد و در پیری به گدایی بیفتد. و چون این اندیشه راکردم به گریه در آمدم. یکی از مقصرین پسر خود فرعون بود و کمبوجیه فوراً امر کرد که از مجازات پسر مزبور و سایر گناهکاران صرف نظر نمایند و این واقعه سبب خرسندی سکنه شهر ممفیس گردید.

وقتی ممفیس گشوده شد بعضی را عقیده این بود که سکنه شهر چون سفیر ایران و همراهان او را به قتل رسانیده‌اند باید همگی به قتل برسند. کمبوجیه گفت: این اندیشه را از خاطر بیرون کنید، زیرا در این گونه مواقع گناهکار عده‌ای محدود هستند و دیگران شرکتی در ارتکاب جرم ندارند و دور از عدالت است که همه سکنه به قتل برسند و فقط گناهکاران و کسانی که در حین ارتکاب جرم دیده شده‌اند و در تقصیر آنها تردیدی نیست باید مجازات شوند.

آن وقت سکنه ممفیس دریافتند که کمبوجیه نسبت به آن‌ها خصومتی ندارد و بین او و بعضی از سرداران فاتح تفاوتی زیاد موجودی باشد. چون بر اثر جنگ، انجام فرائض مذهبی مصری‌ها تعطیل شده بود کمبوجیه گفت معبد خود را بگشایید و به انجام وظایف دینی خود مشغول باشید، زیرا همان گونه که جان و مال شما در امان است کسی از ما به مذهب شما کار ندارد.

و چون در این موقع خبر رسید که از طرف افسران و سربازان سفاین جنگی فرعون ممکن است که شورشی علیه کمبوجیه آغاز شود پادشاه ایران برای فرعون پیغام فرستاد که به سفاین جنگی خود دستور بدهید که از هرگونه اقدام جنگی خودداری نمایند. چون اگر آنها مبادرت به طغیان کنند ما ناگزیریم که باز شروع به جنگ کنیم و از این واقعه کشور آسیب خواهد دید و فرعون فوراً ناخدای یک کشتی سریع‌السیر را مأمور کرد که برود و به ناخدایان جنگی بگوید در صورتی که مبادرت به جنگ نمایند عمل آنها چون طغیانی علیه خود فرعون تلقی شده و مقصرین به مجازات خواهند رسید.

و ناخدایان که سفاین خود را برای جنگ بسیج کرده بودند از این عمل خودداری نمودند و سربازان را مرخص کردند و بعضی از سفاین مزبور آن قدر بزرگ بوده که نمی‌توانستند وارد شط نیل شوند و قاصد فرعون برای این که امر وی را به آنها ابلاغ کند مجبور گردید که همه طول رودخانه نیل را بپیماید و خود را به دریا برساند، و این دستور را به ناخدایان آن کشتی‌ها که در ساحل بودند تبلیغ نمایند. کمبوجیه از مشاهده رسوم و آداب مصریان قرین حیرت گردید و گفت این ملت قانع و زحمت‌کش است.

یکی از اقداماتی که کمبوجیه در مصر کرد این بود که از دانشمندان مصری دعوت نمود که با ایرانیان در خصوص سال شمسی و حرکات

کواکب در آسمان مذاکرات نمایند تا این که هر یک از آنها اگر اطلاعاتی کمتر از دیگری دارند از وی بهره‌مند گردند.

مشاهده هرم‌های بزرگ مصر هم از چیزهایی بود که سبب حیرت کمبوجیه گردید و مصری‌ها کتبی به او نشان دادند که در آنها تاریخ ساختمان اهرام و این که چگونه ساخته شده‌اند به نظر می‌رسید. کمبوجیه تصدیق کرد که ساختمان اهرام مزبور کاری بزرگ از نظر بنایی بوده است.

با این که در مجاورت مصر سرزمین عربستان قرار گرفته و در آنجا شتر فراوان می‌باشد، ایرانیان در مصر شتر خیلی کم دیدند و مشاهده کردند که مصری‌ها بارهای خود را بیشتر به وسیله درازگوشان حمل می‌کنند و در نقاطی که کنار رود نیل قرار گرفته، بزرگترین وسیله نقلیه همانا زورق و کشتی است که مصری‌ها در ساختمان آن مهارت داشتند.

کمبوجیه شنید هنگامی که ماهی وارد رود نیل می‌شود تا این که در سر چشمه رود تخم بگذارند آن قدر ماهی در رود فراوان است که گاهی زورق‌ها و قایق‌ها از حرکت باز می‌مانند و این موضوع را من هم در سفری که به مصر کردم دیدم (نویسنده از نوع این ماهی اسم نمی‌برد و نمی‌گوید چه نوع ماهی بوده که برای تخم‌گزاری وارد رود می‌شده یعنی از دریا به رودخانه ورود می‌کرده است).

ایرانیان وقتی می‌دیدند که سکنه بومی سوسمارهای بزرگ رود نیل را که هر یک به درازی چند ذراع هستند و انسان را می‌توانند ببلعند شکار می‌کنند و قسمت‌هایی از گوشت بدن آنها را تناول می‌نمایند قرین تعجب می‌شدند (امروز رود نیل از این سوسمارها موسوم به تمساح ندارد مگر در نقاط مرکزی آفریقا ـ راولینسون) زیرا سوسمار نزد ایرانیان جزو جانوران موذی است و آن را مانند مار از حیوانات آزارکننده به شمار می‌آورند و اکل گوشت سوسمار را جایز نمی‌دانند.

من این سوسمارها را در شط نیل دیدم و اولین بار از مشاهده آنها بیمناک شدم و مصریان به من می‌گفتند که این سوسمارها در خشکی نمی‌توانند انسان را تعقیب نمایند. ولی اگر در آب کسی با این جانوران برخورد کند به طور حتم هلاک خواهد شد، من شنیده بودم که در قدیم مصری‌ها سوسمار را جزو جانورانی می‌دانستند که درخور احترام است ولی در سفر به مصر از این رسم چیزی ندیدم و اگر در قدیم این عقیده را داشته‌اند لابد تغییر عقیده داده، امروز دیگر سوسمار را محترم نمی‌شمارند.

اینک بگذارید که در خصوص پایان کار «پسامی توس» فرعون مصر برای شما تاریخ بیان کنم.

بعد از شورشی که سکنه شهر ممفیس کردند و سفیر ایران را با همه همراهان او قطعه قطعه کردند در چند نقطه از کشور مصر، باز بر اثر غوغای عوام علیه کمبوجیه شورش شد. ولی پادشاه ایران هیچ یک از آن شورش‌ها را از چشم پسامی توس فرعون مصر نمی‌دید یا آن که دلیلی در دست نداشت که وی محرک شورش‌های مزبور گردیده باشد. و با او به احترام رفتار می‌کرد و سلطنت مصر را به او واگذار نمود.

چون این رسم جوانمردی در ایرانیان هست که سلاطین ایرانی نسبت به پادشاهانی که از ملت ایران شکست می‌خورند با احترام رفتار می‌نمایند و سلطنت را در آن کشور به خود آن‌ها می‌بخشند.

در دوره سلطنت هخامنشیان هیچ پادشاه خارجی به اندازه «تانی راس» پادشاه کشور لیبی به ایرانیان آسیب نرسانید. معهذا ایرانیان وقتی کشور لیبی را فتح کردند، تانی راس را پادشاه آن کشور نمودند و سلطنت را به خود وی بخشودند.

این بود که پس از خاتمه جنگ، کمبوجیه از پسامی توس فقط یک چیز خواست و آن این که قول بدهد که هرگز علیه پادشاه ایران شورش نکند یا

دیگران را تحریک به شورش ننماید. پسامی توس این قول را داد و کمبوجیه خاطر جمع شد و سلطنت کشور را به وی واگذاشت و پسامی توس مانند گذشته با قدرت زمامداری کرد تا این که کمبوجیه مستحضر شد که پسامی توس علیه او شروع به تهیه وسایل شورش می‌کند و چون پسامی توس برخلاف قول و عهد رفتارکرده بود و قول و پیمان نزد ایرانیان خیلی احترام دارد. کمبوجیه مجلسی برای دادرسی آراست و وقتی محقق شد که پسامی توس برخلاف عهد و قول شورش کرده بود به او گفتند که خون گاو نر بنوشد و او هم خون گاو نر را نوشید و زندگی را بدرود گفت.

زیرا خون گاو نر بعد از این که وارد شکم انسان شد در آنجا منعقد می‌شود (بسته می‌شود) و در نتیجه، سبب فوت می‌گردد و بدین ترتیب پسامی توس از این جهان رفت.

فرستادگان ایران در کشور حبشه

دیگر از نکاتی که من شنیدم ولی این روایت را باور نمی‌کنم این است که گفتند که کمبوجیه بدن آمازیس پدر پسامی توس راکه شرح آن گذشت از قبر بیرون آورد و سوزانید.

من به دو علت این روایت را صحیح نمی‌دانم. اول این که ایرانیان به اموات ملل دیگر احترام می‌گذارند، بخصوص که مرده یک فرعون باشد. دوم این که آتش نزد ایرانیان یک عنصر پاک می‌باشد و آن را با هیچ چیز نمی‌آلایند و هرگز جانوری و مرده‌ای را با آن نمی‌سوزانند. زیرا می‌اندیشند که نسبت به آتش بی‌احترامی می‌شود و یکی از علل این که ایرانیان اموات خود را نمی‌سوزانند همین احترام است که برای آتش قایلند و به این دو دلیل من قبول نمی‌نمایم که جسد آمازیس را سوزانیده باشند.

در دوره توقف خود در مصر، کمبوجیه، یک هیئت را نزد پادشاه حبشه فرستاد و آنها حامل هدایای ذیل از طرف پادشاه ایران برای پادشاه حبشه بودند:

یک جامعه از ارغوان - یک زنجیر طلا برای این که جهت زینت به گردن بیاویزند - یک جعبه از سنگ کهرباء - و یک ظرف پر از شراب خرما.

این هیئت وقتی که به حبشه رسیدند از مشاهده ملت مزبور در شگفت شدند، زیرا شنیدند که در آن کشور هر کس یکصد و بیست سال عمر می‌کند.

وقتی که هیئت مزبور نزد پادشاه حبشه رفت پادشاه آن کشور راجع به ارغوان از آنها سؤال کرد و می‌خواست بداند که پارچه مزبور را چگونه می‌بافند. همچنین در خصوص کهرباء سؤال نمود تا این که نوبت شراب رسید.

ایرانیان برای پادشاه حبشه توضیح دادند که آن مایع که درون ظرف می‌باشد شراب است و وقتی انسان نوشید به او نشئه و لذت دست می‌دهد و پادشاه حبشه قدری نوشید و با نشاط در آمد و گفت در مملکت شما مردم چقدر عمر می‌کنند.

شخصی که رییس هیئت و سفیر بود گفت: در مملکت ما مردم عموماً بیش از هشتاد سال عمر نمی‌نمایند.

پادشاه حبشه گفت: کسانی که چنین آشامیدنی را دارند و می‌توانند بنوشند هشتاد سال عمر برایشان کافی است چون به قدر ضرورت، از عمر لذت می‌برند بعد پادشاه حبشه از ایرانیان سؤال کرد که غذای پادشاه شما چیست؟ آنها گفتند که پادشاه ما مانند رعایای خود نان و گوشت تناول می‌نماید.

پادشاه حبشه پرسید: نان چگونه است و ایرانیان برای او طرز تهیه نان را ازگندم توضیح دادند و در خصوص خود گندم شرحی برای وی بیان کردند و او مایل شد گندم را ببیند و در کشور خود بکارد.

سفیر ایران از پادشاه حبشه پرسید: شما چه می‌کنید که این قدر عمر طولانی می‌نمایید و به طور عادی افراد شما در سن یکصد و بیست سالگی از این جهان می‌روند.

پادشاه حبشه گفت: معمرین ما بیش از این عمر می‌کنند و اگر شما در این کشور گردش نمایید کسانی را خواهید دید که عمر آنها یکصد و چهل سال نیز هست و اما آنچه سبب می‌گردد که ما عمر طولانی بکنیم این است که از خوردن گوشت بعد از گذشتن سن جوانی پرهیز می‌نماییم و حتی در دوره جوانی نیز اکثر غذای ما را شیر و ماست تشکیل می‌دهد و آزموده‌ایم که وقتی گوشت، بخصوص بعد از دوره جوانی تناول می‌نماییم حال ما سنگین می‌شود و احساس ناراحتی می‌کنیم.

سفیر ایران از پادشاه حبشه پرسید: شنیده‌ام که شما اموات خود را در تابوت‌های بلور قرار می‌دهید و آیا این گفته واقعیت دارد؟

پادشاه حبشه گفت: بلی، درست است و ما اموات خود را در تابوت‌های بلور قرار می‌دهیم و اموات ما در این تابوت‌ها هرگز فاسد نمی‌شود و بعد پادشاه حبشه یکی از محارم خود را صدا زد و به او گفت برود و اموات را به سفیر ایران و همراهان او نشان بدهد.

وی سفیر ایران و همراهان او را با خویش برد و نقطه‌ای واقع در خارج شهر را به او نشان داد. آنجا خانه‌ای بود بسیار بزرگ که درون خانه مقداری فراوان تابوت‌های بلور را روی هم قرار داده بودند و سفیر ایران وقتی که وارد خانه مزبور شد هیچ رایحه تعفن ناشی از فاسد شدن جنازه‌ها را استشمام نکرد.

ـ از آن شخص حبشی که با وی بود پرسید: چرا من در اینجا بوی متلاشی شدن جنازه‌ها را استشمام نمی‌نمایم؟

وی در جواب گفت: برای این که ما جنازه‌های خود را قبل از این که در تابوت بگذاریم مانند جنازه‌های مصری مومیایی می‌کنیم. و بعد در تابوت‌های شیشه‌ای می‌گذاریم و این جنازه‌ها مدت یک سال بعد از این که در تابوت قرار گرفتند در همان خانه‌ای که مرده‌اند می‌مانند و افراد خانواده

آنها را می‌بینند و آنهاکه سال منقضی گردید جنازه‌ها را به این نقطه می‌آورند و وقتی این خانه پر از تابوت‌های بلور شد آن وقت درب آن را به وسیله دیوار مسدود می‌کنیم.

مرد حبشی با انگشت خانه‌هایی راکه مسدود شده به سفیر ایران نشان داد و گفت: آن خانه‌ها که می‌بینی قبلاً مانند این خانه بود و چون پر از تابوت‌های بلور شد لذا درب خانه را به وسیله یک دیوار مسدود کردند.

آنگاه به طرف چشمه‌ای رفتند و مرد حبشی آب آن چشمه را به سفیر ایران نشان داد و یک قطعه چوب در آب انداخت و چوب درون آب فرو رفت (ولی من این قسمت را باور نمی‌کنم زیرا ممکن نیست که چوب در آب فرو برود مگر این که چوب مرطوب و سنگین باشد) و گفت: نگاه کنید آبی که ما می‌آشامیم چقدر سبک می‌باشد که حتی چوب خشک در آن فرو می‌رود، این موضوع بسیار سبب حیرت سفیر ایران شد. سپس به راهنمایی مردم حبشی به نقاطی رفتند که در آنجا مردهای یکصد و سی ساله و یکصد و چهل ساله و حتی یک مرد یکصصد و پنجاه ساله وجود داشتند و مرد حبشی گفت که این‌ها معمرین ما هستند که چون فقط شیر و ماست تناول می‌نمایند به این سن رسیده‌اند.

سفیر ایران در بازگشت از کشور حبشه این نکات را به اطلاع کمبوجیه رسانید و پادشاه ایران مایل گردید کشوری که مردانی این گونه معمر دارد ببیند و رمز طول عمر را از آنها فرا بگیرد و در بازگشت به ایران، به رعایای خود بیاموزد چه کنند که مانند حبشی‌ها دارای طول عمر گردند.

سفیری که به حبشه رفته بود که اطلاعات لازم را بیاورد به کمبوجیه گفت شما برای رفتن به حبشه محتاج نیستید که در راه آب بردارید. زیرا رودخانه نیل که وارد مصر می‌شود یک شاخه‌اش از حبشه می‌آید و شما همین قدر که امتداد شاخه مزبور را بگیرید و جلو بروید به حبشه خواهید رسید و در

همه‌جا، آب در دسترس شما خواهد بود ولی، سفیر مزبور که خود از ابتدای آن رود به حبشه نرفته بود نمی‌دانست که در کنار رود مزبور جنگل‌هایی بزرگ وجود دارد که در وسط آنها جانوران درنده و بخصوص شیرها زندگی می‌نمایند و بعضی از جنگل‌های مزبور آن قدر انبوه می‌باشد که عبور از آنها امکان ندارد.

کمبوجیه طبق اطلاعات سفیر مزبور با عده‌ای از سربازان ایرانی در امتداد رود نیل به طرف حبشه رفت تا این‌که به جنگل‌های انبوه رسید و دید که عبور از آن جنگل‌ها امکان ندارد.

لذا مراجعت کرد و از راهی دیگر یعنی راه صحرا عازم حبشه شد و در این راه به مناسبت این که آب وجود نداشت دشواری‌های بزرگ به وجود آمد.

کشته شدن بردید به دست داریوش

در مراجعت از آن سفر قبل از این که کمبوجیه یک مرتبه دیگر درصدد برآید که به طرف حبشه برود قوایی را به سوی طوایف آمونیان فرستاد.[1]

از شهر طبس واقع در مصر تا محل سکونت طوایف مزبور ده روز راه بود، ولی در بین این دو منطقه صحرایی مستور از ماسه و ریگ وجود داشت و وقتی قوای ایران از این صحرا عبور می‌کردند بادی شدید وزیدن گرفت و طوری ماسه‌های ریز را به هوا بلند کرد که چشمه خورشید تاریک شد و روز مبدل به شب گردید.

این واقعه در چهارمین روز راه پیمایی اتفاق افتاد و چون بر اثر این طوفان راهنمایان سپاه ناپدید شدند، عده‌ای از سربازان در بازگشت سپاه ایران با دشواری صورت گرفت. نیرویی که کمبوجیه به طرف طوایف آمونیان فرستاد چهل یا پنجاه هزار تن بود و از این دسته تقریباً نزدیک هزار نفر مفقود شدند. ولی در هفته‌های بعد، برخی از آنها توانستند به طبس مراجعت

---

۱. به احتمال قوی این طوایف همان‌ها بودند که در ادوار بعد محل سکونت آنها را نوبه می‌خواندند ـ راولینسون.

ترجمه این تاریخ از یونانی به انگلیسی توسط راولینسون انجام گرفته و از انگلیسی به فارسی توسط ذبیح‌الله منصوری ترجمه شده است ـ ن.

نمایند.

زیرا آوارگان بعد از خاتمه طوفان از روی امتداد خورشید خود را به ساحل نیل رسانیدند و آب آشامیدند و از خطر رستند.

بلافاصله بعد از این واقعه «آپلیس» بر مصریان آشکار گردید، و «آپلیس» یکی از خدایان مصری است که سکنه آن کشور او را به شکل یک گاو مقدس مجسم می‌کنند.

آشکار شدن این خدا بر مصریان موقعی معین ندارد و هر وقت که آشکار می‌شود کاهنین ظهور او را به اطلاع مردم می‌رسانند و سکنه کشور بدین مناسبت جشن می‌گیرند.

در آن موقع نیز یک مرتبه کاهنین اطلاع دادند که آپلیس آشکار شده است و لذا سکنه مصر، بدین مناسبت جشن گرفتند و کمبوجیه که دید مردم مشغول شادمانی هستند حیرت کرد و بدواً تصور نمود که چون برای نیروی ایران در مسافرت به سوی منطقه آمونیان واقعه‌ای ناگوار روی داده لذا سکنه محلی جشن می‌گیرند و بعد معلوم شد آنها برای اقامه مراسم مذهبی خود جشن گرفته‌اند.

پادشاه ایران مایل شد که ببیند گاوی که مظهر خدای مصریان می‌باشد چگونه است و چه می‌شود که یک مرتبه کاهنین اطلاع می‌دهند که آپلیس ظهور کرده است.

لذا کاهنین گاو مزبور را نزد کمبوجیه آوردند و پادشاه ایران دید که گاو مزبور سیاه است و روی پیشانی یک لکه سفید به شکل مربع داد و در عقب او شکلی مانند عقاب دیده می‌شود و دم گاو مضاعف می‌باشد و روی زبانش هم یک برآمدگی دیده می‌شود.

کاهنین برای کمبوجیه توضیح دادند که هر وقت در کشور مصر گاوی با این آثار و علایم کشف گردید معلوم می‌شود که آپلیس ظهور کرده است.

کمبوجیه سئوال کرد: آیا گوساله بعد از تولد دارای این آثار می‌شود؟

کاهنین جواب دادند: نه، باید مدتی بگذرد و گوساله رشد کند تا این که معلوم گردد که آیا دارای آثار مزبور هست یا نه؟

گاهی اتفاق می‌افتد که یک گوساله دارای یک یا دو علامت از علایم مزبور است. ولی نمی‌توان به همین دو علامت اکتفا نمود و باید تأمل کرد تا این که بیشتر رشد کند و هرگاه در ادوار بعد، علایم دیگر پدیدار گردید آن وقت محقق می‌گردد که آپلیس ظهور کرده است.

اینک به موضوعی می‌رسیم که درباره آن چند روایت نقل شده است. من چون مورخ هستم ناچارم این روایات را بگویم. بدون این که هیچ یک از آنها را تأیید نمایم زیرا وقتی راجع به یک واقعه چند روایت شد اولاً هیچ یک از آن روایات را نمی‌توان اصلی دانست.

کمبوجیه برادری داشت موسوم به «اسمردیس[1]». این برادر در کشور مصر با کمبوجیه می‌زیست و بعد وی را به ایران فرستاد.

کسی نگفته است که چرا کمبوجیه برادر خود را که برادر ابوینی او بود عازم ایران کرد. ولی بعد از این که وی به ایران رفت در آن کشور به قتل رسید. گروهی می‌گویند که کمبوجیه شخصی موسوم به «پری اسب» را مأمور قتل او کرد زیرا شبی در خواب دید که بردیه به روی اریکه‌ای نشسته و دیهیمی بر سر نهاده و سرش آن قدر بلند است که به آسمان می‌رسد. کمبوجیه از این خواب متوحش گردید و «پری اسب» را مأمور قتل او کرد. بعضی دیگر می‌گویند که «بردیه» در شکارگاه هنگامی که مشغول صید بود بر اثر حمله یک جانور و گویا گراز مقتول شد. پاره‌ای می‌گویند که پری اسب طبق دستور کمبوجیه او را در شکارگاه به قتل رسانید و در بین این روایات گوناگون چگونه می‌توان یکی از آنها را پذیرفت؟

---

۱. نام فارسی آن بردیه است ـ مترجم.

دسته‌ای هم می‌گویند که «بردیه» در ساحل دریای سرخ به قتل رسید و بین دریای سرخ و ایران فاصله‌ای زیاد وجود دارد و اگر روایت اخیر را مورد توجه قرار بدهیم چنین بر می‌آید که بردیه در مصر به قتل رسیده است.

در این گونه مواقع است که کار یک مورخ دشوار می‌شود زیرا نمی‌تواند که حقیقت را از بین گفته‌های گوناگون استنباط کند

در بازگشت از مصر، کمبوجیه به شهر «آک باتانا» واقع در سوریه رسید و شنید که یک جارچی در شهر بانگ می‌زند که بردیه پادشاه ایران است از او اطاعت نمایید. از این حرف، کمبوجیه بسیار حیرت کرد و نظری تند به سوی پری اسب که حضور داشت انداخت و گفت: آیا دستور را این طور اجراء می‌کنی؟ و اگر دستور مرا اجراء کرده‌ای پس این جارچی چه می‌گوید و چگونه بردیه دعوی سلطنت می‌کند.

پری اسب گفت: من دستور شما را با همین دو دست که مشاهده می‌کنید انجام دادم و با همین دو دست بردیه را به خاک سپردم و اگر شما این جارچی را احضار نمایید و از او تحقیق کنید خواهید دانست که من به شما دروغ نگفته‌ام. کمبوجیه جارچی را احضار کرد و از او پرسید: تو برای چه جار می‌زنی که بردیه پادشاه ایران است.

جارچی گفت: برای این که به من این گونه دستور دادند.

کمبوجیه گفت: آیا خود بردیه به تو دستور داد؟

جارچی گفت: من خود بردیه را ندیدم و یکی از صاحب منصبان او به من گفت که این طور جار بزنم و همان صاحب منصب، جارچی‌های دیگر به سایر بلاد فرستاد و گفت که آنها در همه جا جار بزنند که بردیه پادشاه ایران می‌باشد.

پری اسب گفت: اگر اجازه بدهید من بروم و در این خصوص تحقیق کنم زیرا محال است بردیه که به دست من به قتل رسید و به خاک سپرده شد

جان پیدا کند و کمبوجیه او را مأمور تحقیق کرد و وی به زودی برگشت و گفت: وقتی شما به طرف مصر حرکت کردید امور بیوت و خزانه خود را به یک مؤبد سپردید و این مؤبد نمی‌دانم چگونه مطلع شد که بردیه برادر شما به قتل رسیده و در صدد برآمد از این موضوع استفاده کند و چون برادری دارد که موسوم به بردیه و از قضا تا اندازه‌ای شبیه به بردیه می‌باشد، لذا او را پادشاه ایران اعلام کرد و مردم هم به مقصود این که در مصر برای شما اتفاقی افتاده است این موضوع را پذیرفتند و اینک بردیه ساختگی را پادشاه ایران می‌دانند.

کمبوجیه از این حرف بسیار قرین تفکر شد و در اندوهی بزرگ فرو رفت و گفت: وای بر من که بدون جهت بردیه را به قتل رسانیدم. زیرا آن بردیه که من در خواب دیدم که دیهیم بر سر داشت و سرش به آسمان می‌رسید این بردیه بود نه برادر من، و آن قدر اندوه به کمبوجیه مستولی گردید که شروع به گریه کرد و مرتب می‌گفت وای بر من، که به اتکای یک رؤیا، جوانی چون بردیه را که برادرم بود به قتل رسانیدم در صورتی که رؤیا با واقعیت بسیار فرق دارد[1].

کمبوجیه در شهر مزبور واقع در سوریه یک روز که می‌خواست شمشیر به کمر ببندد شمشیر افتاد و پای او را مجروح کرد و چون تیغ مزبور آبدیده بود لذا جراحت مزبور به زودی توسعه یافت و بالاخره کمبوجیه بر اثر آن زخم زندگی را بدورد گفت. ولی قبل از فوت بزرگان ایران را که با وی بودند در پیرامون خود جمع کرد و گفت ای دوستان و همراهان من، توصیه من به شما این است که نگذارید یک مرد محیل به جای وارث واقعی تاج و تخت

---

۱. هرودوت در این مورد اشتباه می‌کند و شخصی که در ایران خود را بردیه براد کمبوجیه خواند دارای نام اصلی بردیه نبود بلکه او را به نام «گوماتا» می‌خواندند و اسناد جدیدی که به دست آمده مؤید این حقیقت است. مترجم.

ایران، سلطنت کند و به هر ترتیب که شایسته‌تر می‌دانید این مرد را که اینک به نام بردیه بر ایران سلطنت می‌کند از سلطنت برکنار کنید. زیرا وی از خانواده هخامنشی نیست و هیچ گونه حقی نسبت به سلطنت ندارد.

بزرگان ایران بعد از این که کمبوجیه زندگی را بدرود گفت به ایران مراجعت کردند ولی، نمی‌دانستند چگونه دست بردیه ساختگی را از سلطنت کوتاه کنند. زیرا حصول این منظور مستلزم این بود که پری اسب به عملی که کرده اعتراف کند تا ثابت شود که بردیه واقعی وجود ندارد و او هم جرأت نمی‌کرد که بعد ازکمبوجیه اعتراف بدین تبه‌کاری نماید و بگوید که بردیه پسرکورش و برادرکمبوجیه را به قتل رسانیده است.

و این در صورتی است که شایعه قتل بردیه اصلی درست باشد، زیرا گفتم که من نمی‌توانم این شایعه راکه روایاتی گوناگون راجع به آن گفته شده است تأیید نمایم.

بعد از این که کمبوجیه زندگی را بدرود گفت به طوری که اشاره کردیم بردیه دیگر مانعی در قبال خود ندید و تصور کرد که می‌تواند بدون هیچ اشکال درکشور ایران فرمانروایی نماید.

برادر او، که وی را به مناسبت شباهت بردیه واقعی به تخت سلطنت ایران نشانید در این مدت از قِبَل بردیه استفاده‌های شایان کرد و برای این که او بتواند نزد مللی که تحت تسلط ایران می‌زیستند، عزیز شود دستور داد که درکشورهای ایران جار بزنند که تا مدت سه سال مردم از پرداخت مالیات معاف باشند و هیچ کسی برای خدمت سربازی احضار نگردد.

چون در ایران رسم است که افراد ذکور ملت، هر یک در سن معین برای مدتی معلوم، خدمت سربازی را انجام می‌دهند.

مدت هشت ماه بردیه ساختگی در ایران زمامداری کرد بدون این که کسی دریابد که وی بردیه نیست. تا این که بعد از هشت ماه یکی از بزرگان

ایران، موسوم به «اوتانس» نسبت به بردیه ظنین شد و آن چه سبب سوءظن او گردید این که دید که بردیه هرگز از ارک خود خارج نمی‌شود و هیچ گاه بزرگان ایران را به حضور نمی‌پذیرد.

و حال آن که یکی از رسوم سلاطین ایران این است که در روزهای معین اعیاد می‌باشد، بزرگان مملکت را به حضور می‌پذیرند و شادباش آنها را می‌شنوند و در ایام دیگر هم بزرگان کشور می‌توانند با کسب اجازه برای گزارش دادن امور به حضور پادشاه برسند.

«اوتانس» دختری داشت که یکی از زوجات کمبوجیه بود. و در ارک سلطنتی می‌زیست و برای وی پیغام فرستاد که درست بردیه را ببیند و بفهمد که آیا وی بردیه واقعی هست یا نه؟

دختر اوتانس در جواب پدر پیام فرستاد که من نمی‌توانم این موضوع را تمیز بدهم. برای این که هرگز بردیه را ندیده بودم که بدانم آیا او بردیه واقعی به شمار می‌آید یا خیر؟

اوتانس برای دومین مرتبه جهت دختر خود پیام فرستاد و گفت در بین زوجات کمبوجیه، بدون تردید «آتوسا» خوب بردیه را می‌شناسد و تو ممکن است از آتوسا بپرسی که ایا این مرد بردیه می‌باشد یا دیگری است.

دختر مزبور در جواب گفت: متأسفانه از وقتی که بردیه زمامدار گردیده زن‌ها را طوری از یک دیگر جدا کرده، که ما به هیچ وجه با هم ارتباط نداریم و در نتیجه من نمی‌توانم از او بپرسم که آیا این مرد بردیه واقعی می‌باشد یا شخص دیگر است.

آن وقت اوتانس برای دختر خود پیامی دیگر فرستاد و بدو گفت: بردیه دروغی گوش نداشت و گوش او به مناسبت خیانتی که کرده بود بریده‌اند در صورتی که بردیه حقیقی دارای گوش است. و وقتی که این مرد خوابید تو گوش‌های او را که زیر دستار است ببین و آگاه شو که آیا گوش دارد یا نه؟

دختر جواب داد که این کار بسی خطرناک است و وی اگر بیدار شود و بفهمد که من گوش او را معاینه می‌کرده‌ام مرا به قتل خواهد رسانید. ولی از بس اوتانس اصرار کرد دختر مزبور پذیرفت و شبی که بردیه خواب بود گوش او را نگریست و حیرت زده دید که گوش ندارد و معلوم می‌شود که گوش او را بریده‌اند و این موضوع را به پدرش اوتانس اطلاع داد.

اینک می‌رسیم به جلوس داریوش بر تخت سلطنت ایران و این موضوع از یک جهت در خور توجه و تأمل و نشانه خردمندی ایرانیان است و آشکار می‌کند که ایرانی‌ها ملتی هستند که می‌توانند در مواقع فوق‌العاده درایت و عقلی بیش از ملل همجوار از خود بروز بدهد. چون داریوش در مشرق زمین یگانه پادشاه که در زمان حیات پدر خود «هیست اسب» بر تخت سلطنت نشست در صورتی که طبق سنن تا وقتی که پدر هست و قدرت کار کردن و سلطنت دارد پسر به پادشاهی نمی‌رسد و داریوش وقتی که به سلطنت رسید پدر او «هیست اسب» و (به قول یونانی‌ها هیس تاسپس - راولینسون) تحت فرماندهی پسر خود عهده‌دار ریاست یک سپاه شد و به جنگ پارت‌ها رفت تا این که قبایل مزبور را که شرارت می‌کردند آرام کند.

پدر داریوش حکمران شوش بود و بعد از این که اوتانس یقین حاصل کرد که بردیه به دروغ خود را زمامدار ایران معرفی کرده و بردیه حقیقی نیست با شش نفر دیگر و از جمله داریوش پسر فرمانروای شوش مست گردید که بردیه دروغی را برکنار نماید.

داریوش وارد شوش گردید و به اوتانس و پنج نفر دیگر ملحق شد و آنها جلسه مشورت آراستند و سوگند یاد کردند که بردیه دروغی را از سلطنت ایران برکنار نمایند و در آن جلسه مشاوره داریوش چنین گفت:

مدتی بود که من می‌دانستم که بردیه که بر ما سلطنت می‌کند پسر پادشاه سابق ایران نیست بلکه یک مؤبد می‌باشد که از شباهت خود با بردیه

حقیقی استفاده کرده و با کمک برادرش که او نیز مؤبد است بر تخت سلطنت نشست. من تصور نمی‌کردم که غیر از من کسی از این موضوع آگاه باشد و حال که می‌بینم شما نیز از این مسئله آگاهی دارید عقیده دارم که دیگر نباید تأمل کرد.

بردیه دروغی از راه عوام فریبی مالیات سه سال را بر مردم ایران و ملل دیگر که تحت بیرق ایران زندگی می‌نمایند بخشید و مردم را از خدمت سربازی معاف کرد.

این اقدام عوام فریبانه بر مذاق بعضی بسیار گوارا آمد غافل از این که اگر مالیات دریافت نشود خزانه تهی می‌گردد. کما این که هم اکنون تهی شده و هرگاه مردم وارد خدمت سربازی نشود کیست که از این کشور وسیع دفاع نماید.

هنوز آنهایی که در گذشته خصم ایران بودند درست از اوضاع کشور ما آگاه نیستند و تصور می‌نمایند چون گذشته خزانه پر از زر و سیم و قشون دارای سربازان بسیار است. اگر آنها دریابند که خزانه تهی شده و ایران سرباز ندارد بدون تردید به کشور ایران حمله‌ور خواهند شد و این مملکت پهناور از طرف دیگران اشغال و تصرف خواهد شد.

اوتانس در جواب داریوش گفت: شماره ما قلیل است و بیش از هفت نفر نیستیم و با تعداد قلیل نمی‌توانیم که بردیه مصنوعی را از زمامداری ایران برکنار نماییم.

بهتر این است که عده‌ای دیگر را با خود همراه کنیم و وقتی شماره ما به میزان کافی رسید بر او بشوریم.

داریوش گفت: این مرد عوام فریب با بذل و بخشش‌هایی که به بهای هستی ایران تمام می‌شود عده‌ای را فریفته خود کرده بدون این که خویش را به آنها نشان بدهد و هرگاه ما نقشه خود را با دیگران در بین بگذاریم آنها

برای خودشیرینی یا برای دریافت پاداش فوراً به بردیه دروغی گزارش می‌دهند و او همه ما را به قتل خواهد رسانید.

علیهذا، بدون این که نقشه خودمان را با دیگران در بین بگذاریم باید شروع به کار کنیم و هر چه زودتر کشور ایران را از این بردیه دروغی نجات دهیم.

اوتانس گفت: داریوش من تصدیق می‌کنم که شما مردی وطن پرست و شجاع هستید، ولی آیا فکر کرده‌اید چگونه ما می‌توانیم خود را به بردیه دروغی برسانیم. او در پیرامون ارک خود نگهبانان بسیار گماشته و آنها از ورود ما ممانعت خواهند کرد.

داریوش گفت: در زندگی کارهایی هست که بیان آن مشکل ولی عمل کردن بدان آسان است.

برعکس کارهایی هست که عمل کردن بدان دشوار و در عوض بیان آن سهولت دارد و ورود ما به ارک بردیه دروغی از آن کارهاست که در عمل آسان است و هنگام بیان مشکل است.

زیرا ما جزو بزرگان این کشور هستیم و نگهبانان ارک بردیه جرأت نمی‌کنند که جلوی ما را بگیرند و فکر می‌نمایند دستوری که جهت ممانعت از ورود مردم صادر گردیده شامل ما نمی‌شود.

داریوش افزود ما تا وقتی وارد ارک بردیه شدیم و گفتیم که برای امری مهم باید او را ملاقات کنیم به ظاهر دروغ می‌گوییم و دروغ گناهی بزرگ است ولی باید دروغ را تعریف کرد و دید چه می‌باشد.

چون آن چه سبب می‌گردد که دروغ گناهی بزرگ باشد همانا نیت باطنی گوینده است. اگر مردی برای یک عمل خیر که صلاح جامعه در آن است دروغ بگوید به عقیده من این را نمی‌توان دروغ نامید زیرا دروغ از این جهت گناه نامیده می‌شود که انسان بخواهد از راه دروغ سود نامشروع ببرد یا این که

از راه دروغ مردم آزاری کند یا این که دروغ را وسیله شهرت غیر موجه خود قرار بدهد یا این که غریزه دروغگویی خویش را تسکین دهد و هیچ یک از این قصدها در ما نیست و ما از این جهت به کاخ بردیه می‌رویم که ملت ایران را نجات بدهیم و لذا من نزد خدای خویش از این گفته که علی‌الظاهر دروغ می‌نماید شرمگین نیستم.

از این جهت نکته بالا را ذکر کردیم که دانسته باشید نزد ایرانیان دروغ صفتی مذموم است به طوری که حتی وقتی پای اجرای عدالت پیش می‌آید باز ایرانیان میل ندارند که دروغ بگویند.

آنگاه داریوش افزود:

حتی صورت ظاهر گفتار ما دروغ نیست. چون ما به راستی از این جهت به ارک بردیه می‌رویم که با او کاری مهم داریم و این کار بزرگ عبارت از اجرای عدالت می‌باشد.

سپس هفت نفر مزبور عازم کاخ بردیه شدند و خود را به قراولان معرفی کردند و گفتند که ما برای امری لازم باید بردیه را ببینیم و همان طور که داریوش پیش بینی کرده بود قراولان کاخ که آن مردان بزرگ و معروف و بویژه داریوش را دیدند ممانعت نکردند و آنها وارد کاخ شدند.

قبل از این که وارد ارک شوند داریوش عده‌ای از نوکران خود را گفته بود که بروند و به مردم بگویند که برای امر مهم خود را مقابل ارک برسانند.

مردم نیز گرد آمدند و آن وقت پری اسب که بنابر دستور کمبوجیه، بردیه را به قتل رسانیده بود بالای برج ارک رفت و شروع به صحبت برای مردم کرد.

وی گفت: ای مردم ایران و شما ای قراولان که گفتار مرا می‌شنوید خود را برای شنیدن یک راز بزرگ آماده نمایید.

بعد از این که همه آماده استماع اظهارات او گردیدند وی بدواً خدمات

بزرگ کورش را به کشور ایران بر شمرد و آنگاه خدمات خانواده هخامنشی را ذکر کرد تا به آنجا رسید که کمبوجیه بدو دستور داد که بردیه را به قتل برساند.

در این موقع به گریه درآمد و اظهار کرد: ای مردم من با همین دو دست خود بردیه را به قتل رسانیدم و جنازه او را به خاک سپردم. وی محل دقیق قبر بردیه را نشان داد و هرگاه کسی در این خصوص تردید دارد برود و قبر را نبش کند و ببیند و چون وی با لباس مدفون گردیده در هویت او کوچکترین تردید وجود ندارد.

من در این مورد از دستور کمبوجیه متابعت کردم معهذا چون خود را گناهکار می‌دانم خویش سزای عمل خود را می‌دهم.

این راگفت و در حضور همه مردم خود را از بالای برج به زیر افکند و در دم جان سپرد و بدین ترتیب ماجرای آن مرد خاتمه یافت.

در این مدت داریوش و شش نفر دیگر که در ارک بودند صبر کردند تا اظهارات پری اسب به پایان برسد و قراولان طوری از این اظهارات مبهوت شدند که نمی‌دانستند چه بکنند. خاصه آن که می‌دانستند آن مرد که خود را متهم کرد در صدد قتل خویش بر آمد و این واقعه دلیل صحت اظهارات او به شمار می‌آمد.

از این گذشته چون راز بزرگ کاملاً پنهان نمی‌ماند از مدتی به این طرف شایعاتی بین مردم جریان داشت که بردیه واقعی به قتل رسیده اما این شایعات به مناسبت خالی بودن از دلیل مورد قبول مردم قرار نمی‌گرفت.

اعتراف پری اسب و گواهی شش تن دیگر بویژه داریوش به مردم ثابت کرد آن‌چه آن مرد گفت درست بوده است.

زیرا یکی از مهمترین دلایل برای اقناع خلق، این اسبت که شخصی در راه تأیید صحت آنچه می‌گوید خود را فدا نماید.

آن وقت داریوش و پنج نفر دیگر به طرف جایگاه بردیه رفتند و بدون این که به مقاومتی برخورد نمایند او و برادرش را که محرک و عامل آن حیله عجیب به شمار می‌آمد به قتل رسانیدند و بدین ترتیب بردیه ساختگی که در کشور ایران چندی زمامداری می‌کرد از بین رفت.

در آن موقع هیچ یک از قراولان در صدد ممانعت بر نیامدند، زیرا نه فقط اعتراف قاتل اصلی بردیه به آنها نشان می‌داد آن کس که به نام بردیه زمامدای می‌کند بردیه واقعی نمی‌باشد بلکه علایم دیگر هم بدانها نشان می‌داد آن شخص بردیه واقعی نیست و گرنه خود را پنهان نمی‌نمود و پیوسته روی نمی‌پوشانید و از پذیرفتن امتناع نمی‌کرد.

چنین بود سرگذشت بردیه و پایان کار او که من همان طور که شنیدم و در تواریخ خواندم برای خواننده بیان نمودم و خدایان به من مدد کردند که در نوشتن این سرگذشت و سایر سرگذشت‌های این کتاب، از خود چیزی بر حوادث نیفزودم و از آنها نکاستم.

پایان قسمتی از کتاب جنگ‌های ایران

فهرست کتابهای انتشارات گلریز

نام کتاب	نویسنده	مترجم
۱ـ عشق صدر اعظم	آلکساندر دوما	ذبیح‌الله منصوری
۲ـ بسوی ستاره‌ای بنام آفتاب	آلوارز کابرال	ذبیح‌الله منصوری
۳ـ احمد عبدالرحمن	پل شاک	ذبیح‌الله منصوری
۴ـ خاطرات ژنرال گالاند و فاجعه لنینگراد	آناطول داروف	ذبیح‌الله منصوری
۵ـ خاطرات یک جراح بزرگ آلمانی	دکتر ارهارد لوتز	ذبیح‌الله منصوری
۶ـ زندگی پزشکی من	دکتر آندره سوبیران	ذبیح‌الله منصوری
۷ـ فرودگاه و گاو صندوق مرگ	آرتور هیلی	ذبیح‌الله منصوری
۸ـ پل خیلی دور است	کورنلیوس راین	ذبیح‌الله منصوری
۹ـ قتل در اداره روزنامه	رالف گولدمن	ذبیح‌الله منصوری
۱۰ـ جنگ دریایی میدوی	گوردون پرنك	ذبیح‌الله منصوری
۱۱ـ خاطرات هانس اولریخ رودل خلبان آلمانی		ذبیح‌الله منصوری
۱۲ـ جنگ دریایی تزوشیما	نوئل باش	ذبیح‌الله منصوری
۱۳ـ قدم بقدم با اسکندر در کشور ایران	هارولد لمب	ذبیح‌الله منصوری

۱۴ـ زورق احلام — موریس دکبرا — ذبیح‌الله منصوری

۱۵ـ خسرو پرویز — بهرام داهیم — ذبیح‌الله منصوری

۱۶ـ رستم و اسفندیار — بهرام داهیم

۱۷ـ پارتها — بهرام داهیم

۱۸ـ مدیر یک دقیته‌ای — دکتر اسپنسر جانسون — فریال موسوی

۱۹ـ فروشندهٔ یک دقیقه‌ای — دکتر اسپنسر جانسون — فریال موسوی

۲۰ـ مربی یک دقیقه‌ای — دکتر اسپنسر جانبسون — فریال موسوی

۲۱ـ ماه منیر — کریم علی‌زاده

۲۲ـ انتقام — کریم علی‌زاده

۲۳ـ مهاجر — کریم علی‌زاده

۲۴ـ سرود عشق — دکتر جلال همائی

۲۵ـ سراب عشق — علی نوروزی